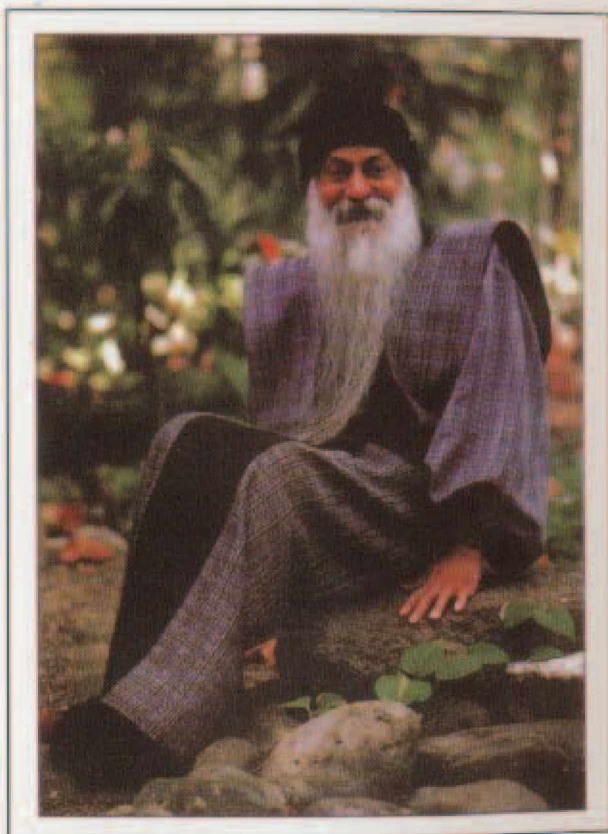
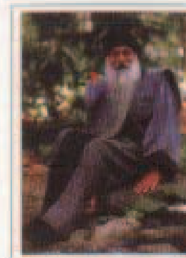
(بی ذهنی)

گلهای جاودانگی



مؤلف : اشـــو
مترجم : محسن خاتمی

(بی ذهنی) گلهای جاودانگی
مؤلف : اشـو مترجم : محسن خاتمی



اگر بخواهی بدرون وجودت بروی باید ذهن را ترک کنی ، باید تنها بروی ، باید در سکوت حرکت کنی ، بدون فکر . ویکبار که آن آزادی را شناختی ، آن خوشی را ، آن جاودانگی را ، آن زندگی سرشار را که بی ذهنی با خود می آورد تجربه کردی ، بهار برایت فرارسیده است . هزاران گل جاودانگی در تو شکوفا می شود .

تو به آن شاه کلید که درهای تمامی رمزهای هستی را میگشاید دست یافته ای .

ولی این ربطی به ذهن و تفکر ندارد .

بدون فکر ، بدون انتخاب ـ فقط ساکت ، ریشه یافته در خود ، شادمان .



SeaGull Publication

ISBN 964-5705-15-0

www.osho-persian.blogfa.com

هدیه ای از طرف ایمان

«بی ذهنی»

گل‌های جاودانگی

سخنرانی‌های اُشو در دانشگاه بین المللی عرفان راجنیش
در هند از ۲۶ دسامبر ۱۹۸۸ تاهفتم ژانویه ۱۹۸۹

مؤلف: راجنیش اُشو
مترجم: محسن خاتمی

گلهای جاودانگی (بی ذهنی) No mind flowers of eternity
ترجمه : محسن خاتمی - تهران : سی گل، ۱۳۸۱ (۲۴۰ ص)
ISBN 964-7307-09-2
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی : No mind: the flower of eternity.
۱- اشو، ۱۹۳۱-۱۹۹۰، ۲- زندگی معنوی
الف.خاتمی،محسن مترجم.ب.عنوان.ج.عنوان: بی ذهنی
۸گ۱۵الف/۶۰۵ BP ۱۳۸۱ ۲۹۹/۹۳
کتابخانه ملی ایران ۳۶۳۷-۸۰م
محل نگهداری :

«بی ذهنی» گلهای جاودانگی

مؤلف: راجنیش اشو
مترجم: محسن خاتمی
ناشر: انتشارات سی‌گل
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۱
تیراژ: ۳۳۰۰ جلد
حروفچینی و صفحه‌آرائی: مسرور
شابک: ۰-۱۵-۵۷۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-5705-15-0

مرکز پخش: امیرقلم - تهران - میدان انقلاب - خ کارگرجنوبی نرسیده به جمهوری - خ لبافی نژاد غربی - بن بست دوم جنوبی - پلاک ۲۸۶
تلفن: ۶۹۳۴۰۱۲ - همراه ۰۹۱۱-۲۴۴۳۳۲۶

فهرست مطالب

با تشکر از دوست گرانقدرم آقای منوچهر البرزی برای همهٔ همکاریهای بیدریغ ایشان در ترجمه و انتشار کتاب

«محسن خاتمی»

تقدیم به کاتوایشیدا!

زنی بصیر و پیشگو از معبد ایسه

یکی از باستانی ترین معابد شینتو در ژاپن

با عشق و آرزوی برکات:

مقدمه

من نیز یک کشاورز هستم.

بذرهایی را کاشته‌ام که جوانه زده‌اند... و اینک به گُل نشسته‌اند.

تمامی زندگی من سرشار از رایحه‌ی این گل‌هاست،

و به سبب این عطر، من اینک در دنیایی دیگر به سر می‌برم.

این رایحه به من تولّدی تازه بخشیده است

و من اینک چیزی نیستم که با چشمه‌های معمولی بتوان دید.

نادیدنی‌ها و ناشناخته‌ها، درهایشان را بر من گشوده‌اند.

و من دنیایی را می‌بینم که با این چشم‌ها دیده نمی‌شود

و من به چنان نوایی گوش می‌دهم که گوش‌ها قادر به شنیدنش نیستند.

آنچه که من دریافته و شناخته‌ام میل به جاری شدن دارد،

درست مانند آبشارهای کوهستان و چشمه‌سارها که به سمت اقیانوس می‌شتابند.

به یاد بسپار، وقتی که ابرها سرشار از باران باشند، باید که ببارند.

و وقتی که گل‌ها از عطر سرشار باشند، باید که آن را رایگان به دست بادها بسپارند.

و وقتی که چراغی روشن است، نور باید که از آن تراوش کند.

چیزی شبیه این در من روی داده است.

و بادها، این بذرهای انقلاب درونی را از من به هر سو می‌برند.

من هیچ نمی‌دانم که این بذرها در کدام خاک فرود خواهند آمد

و چه کسی از آن‌ها مراقبت خواهد کرد.

من فقط می‌دانم که از همین بذرها بوده که

من به گل‌های حیات، جاودانگی و الوهیت دست یافته‌ام.

و این بذرها در هر زمینی که فرود آیند،
همان خاک را به گل‌های جاودانگی بدل خواهند ساخت.
بقا در مرگ نهفته است و حیات در مرگ پنهان است،
درست همانگونه که گل‌ها در خاک پنهان‌اند.
ولی در غیبت بذر، نیروی خاک هرگز به تجلّی درنخواهد آمد.
این بذر است که نامتجلّی را نمایان می‌سازد
و به چیزی که فقط یک امکان بود، اجازه‌ی ظهور می‌دهد.
هر آنچه که دارم، هرچه هستم،
مایلم تا همچون بذرهای خرد ببخشم، بذرهایی از معرفت الهی.
هر آنچه از طریق دانش به دست می‌آید، عشق آن را به فراوانی می‌بخشد.
در دانش، انسان خداوند را می‌شناسد؛ در عشق، انسان خداوند می‌شود.
دانش، انضباطی روحانی است؛ عشق، ارضا شدن است.

فصل اوّل

برای خلق چند رنگین کمان بیشتر

(۲٦ دسامبر ۱۹۸۸)

باگوان عزیز:

روزی کیوزان[1] از راهبی پرسید، «از کجا آمده‌ای؟» پاسخ داد. از یوشو[2].»

سپس کیوزان از او پرسید، «می‌خواهم چیزی جالب در مورد یوشو بدانم:

قیمت برنج در آنجا چند است؟»

راهب پاسخ داد، «من به اینجا که می‌آمدم، از روی پل شهر می‌گذشتم:

«سهواً تیرهای پایه‌ی پل را لگد کردم و شکستم.»

در موقعیتی دیگر کیوزان مشغول شستن لباسهایش بود و تانجن[3] از او پرسید، «در این لحظه ما چه باید بکنیم؟»

کیوزان پاسخ داد، «در این لحظه ما باید به کجا نظر کنیم؟»

تانجن پاسخی نداد.

۱- Kyozan ۲-Yushu

۳-Tangen

در زمانی دیگر، کیوزان یک آدم برفی را دید؛ به آن اشاره کرد و به گروه راهبان اطرافش گفت، «آیا چیزی سپیدتر از آن وجود دارد؟» راهبان خاموش بودند.

این کتاب گاه شماری است از دوازده روز انقلابی در زندگی اُشو راجنیش[1] که از بیست و ششم دسامبر ۱۹۸۸ شروع می‌شود: دورانی که زندگی میلیون‌ها نفر را تغییر داد ـ بیشتر آنان این را نمی‌دانند.

زندگی روش‌های عجیب خودش را دارد و این عجیب‌ترین بود. مرشد زنده، اوشو راجنیش در پاسخی داغ و دندان شکن به سی سال اتهام و ناسزا در مورد نامش «باگوان»[2]، آن را کاملاً دورانداخت.

توصیفی که او برای این راهبرد ساده داشت برگزیدن و سپس دور انداختن نام «باگوان» ـ ضربه‌ای فلج کننده برای دو به اصطلاح «مذهب بزرگ» هندوستان به نام‌های هندوئیسم و جینیسم بود. آن نام چالشی بود برای کسانی که هرگز نتوانستند با آن رویارو شوند؛ از سوی مردمی که هرگز نتوانستند با او همطراز شوند.

این کار رازی را آشکار ساخت که حتی صمیمی‌ترین مریدان مرشد نیز هرگز نمی‌دانستند. او چیزی را نشان داد که هرگز قابل بیان نبود؛ نیاز به ضربه‌ای استادانه بود. یک مرد در برابر نهصد میلیون نفر و آن مرد تنها، برنده شد.

آنگاه سومین مذهب بزرگ هندوستان، بودیسم، سهم توجهاش را دریافت کرد. برای میلیون‌ها بودایی در سراسر دنیا، انتظار طولانی برابر بازگشت روح بودا برآورده شده بود. همانگونه که پیش بینی شده بود، مایتریا[3]، آن روح باز آمده‌ی بودا آمده بود و برای منزلگاه خود کسی

۱-Osho Rajnish ۲-Bhagwan

۳-Maitreya

جز اُشو راجنیش را برنگزیده بود.

آنچه تا چهار روز بعد اتفاق افتاد، حکمای بودایی و سایر دانشمندان و دین پژوهان در سراسر جهان را متحیر ساخت و انتظارات همه را با شکست رو به رو کرد. مرشد حقیقتی آشکار ولی از یاد رفته را افشا کرد: که حقیقت چیزی تازه است، هرگز کهنه نیست، هرگز عتیقه نیست. و تمام مفهوم گوتام بودا به عنوان کسی که باز می‌گردد و هدایت کننده خواهد او نشان داد که همان رویای بازگشت انسان کاملی که از گذشته بیاید، می‌تواند ما را از چشیدن شیرینی همین لحظه، از زندگی کردن سرشت بودای خودمان باز بدارد. بار سنگین دیگری برداشته شد.

در این دوازده سخنرانی او به ما نشان داد که همین لحظه حاوی امکانات بیشتری از آنچه گوتام بودا بشارت داده است، ترکیبی متفاوت و عظیم‌تر اکتشافی گسترده‌تر:

زوربا ـ بودا[1]

اُشو راجنیش همان زوربا ـ بودا شد. آن را تشریح کرد. و حرکت کرد. او فضایی وحشی و اکتشاف نشده‌ای در پشت سر باقی گذارد، فضایی برای مریدانش، یک بشارت، نیرویی بالقوه. گل‌های وحشی که در شیب‌های هیمالیا رشد می‌کنند. بهار فرا رسیده است.

دکتر سوامی دیان یوگی[2].

عزیزانم، خیلی وقت است که از شما دور بوده‌ام. ولی این دور بودن، درست مانند این عینکی است که به چشم‌ها دارم: با وجودی که شما نمی‌توانید مرا ببینید، من می‌توانم شما را ببینم. من به شنیدن «یاهو»ی[3] شما عادت داشتم و هر بار که آن را شنیدم، ستارگان روی کلبه‌ی کوچکم

۱- Zorba the Buddha ۲- Swami Dhyan Yogi,M.D.

۳-Ya-hoo

باریدند.

این چند روز و چند شب، اوقات پالایشی خاص بودند. زهری که توسط رئیس جمهور رونالد ریگان[1] و کارکنانش به من داده شد... کارشناسان سم شناس در سراسر دنیا گفته‌اند که از میان تمام سموم، این زهری است که قابل ردیابی نیست. و دادن این سمّ، از روش‌های معمول سازمان سیا[2] در آمریکا است، زیرا راهی برای ردیابی آن وجود ندارد. و اگر نتوانی آن را ردیابی کنی، پادزهری نیز برایش نیست مرگ تقریباً قطعی بود.

در این شبها و روزهای طولانی، من باچالش آن زهر رویارو بودم. فقط آن را مشاهده می‌کردم. آن سم شکنجه‌ای مداوم بر هر مفصل استخوان من بود ولی معجزه‌ای رخ داد. آهسته آهسته ،از تمام مفصل‌هایم رخت بربست .آخرین مفصل‌ها، دو بازویم بودند. امروز از آن درد نیز رها شدم .من احساسی قوی دارم که با وجودی که جسمم در اینجا نبود، شما در هوای اینجا مرا احساس می‌کرده‌اید. شما مرا بیش از هر زمان دیگر نزدیک به خود احساس می‌کردید. و در آوازهای شما،من حاضر بودم .و به یاد داشته باشید، در مراقبه‌هایتان، من بیش از آن که حضور جسمانی من اجازه دهد، حاضر بودم .من امروز باید برای یک دلیل ویژه بیرون می‌آمدم.چند ماه پیش در بمبئی، گوویند سیدارت[3] بینشی[4] داشت که در آن روح گوتام بودا در جست و جوی یک بدن بود.و او در شهودش دید که بدن من وسیله‌ای برای گوتام بودا گشته است. حق با او بود. ولی بدبختی انسان این است: حتی وقتی که نقطه‌ای از حقیقت را لمس کرده‌ای ، می‌توانی به خطا بروی . چون من

۱-Ronald Reagan ۲-CIA
۳-govind siddharth ۴-vision

اعلام کردم که او به اشراق رسیده است.ناپدید شده‌است. از آن زمان تاکنون او را ندیده‌ام. شاید فکر کند، (حالا، چه فایده دارد؟ من در جست و جوی انسانی روشن ضمیر بودم و اینک او را یافته‌ام.) اشراق فقط آغاز است، پایان نیست. او بسیار نزدیک شد و بسیار دور رفت. از ضربان قلب من و از آسمان درونم برای خلق چند رنگین کمان بیشتر، برای انتشار چند گل بیشتر در دنیا استفاده کنند. آن دریافت، از یک زن بصیر بسیار مشهور و یک پیشگوی بزرگ از ژاپن آمده است.

یکی از سالکین در ژاپن بود.او توانست صداقت آن زن را ببیند.آن زن هرگز کسی را نمی‌ستاید؛ بینش او شفاف است. آن سالک می‌ترسیده که در مورد من از آن زن سؤال کند، ولی نهایتاً تصمیم می‌گیرد که بپرسد و آن زن بی هیچ تردید گفت ،«من منتظر یک پیام آور بودم .تو در زمان مناسب آمدی گوتام بودا از بدن باگوان[1] استفاده می‌کند.حالا این بیست و یک مروارید واقعی و گرانبها را بگیر و به باگوان هدیه کن و همراه با تبریکات من به اوبگوکه روحی که درطلب وسیله‌ای سرگردان بود،آن رایافته‌است.)

آن سالک قدری شک کرد زیرا گفت: «بدن باگوان در آمریکا مسموم شده است. آیا گوتام بودا وسیله‌ای راکه مسموم شده است می‌پذیرد؟»

صداقت این زن مرا به یاد المیترا[2] در کتاب پیامبر[3] از خلیل جبران[4] می‌اندازد. او پاسخ داد، «آیا هرگز شنیده‌ای که یک شیطان یا ابلیس مسموم شده باشد؟ تقدیر بوداها چنین است.» فکر نکن که بدن با مسموم شدن، ناپاک شده است. این یک آزمون آتش بوده است و باگوان از آن

۱-Bhagwan ۲-Almitra
۳-prophet ۴-Kalil Gibran

بیرون آمده است. این مرواریدها و پیام مرا بگیر و من خودم برای ادای احترام خواهم آمد.»

راستی، من خودم را «باگوان» می‌خواندم. فقط برای اینکه چالشی باشد برای این کشور، برای مسیحیان، برای جین‌ها، برای هندوها. آنان مرا محکوم کرده‌اند، ولی هیچ کس به اندازه‌ی کافی شجاعت نداشته تا دلیل محکوم کردنش را تشریح کند. مقالات و نامه‌هایی از دور دست‌ها برای من می‌رسیده که، «چرا خودت را باگوان می‌خوانی؟» و من خندیده‌ام، زیرا چرا راما[1] خودش را باگوان خوانده؟ آیا مجمعی او را منصوب ساخت؟ و آن باگوان که توسط مجمعی منصوب شود، چندان هم باگوان نخواهد بود، زیرا آن مجمع از باگوان‌ها تشکیل نشده است. آنان چه حقّی دارند؟

آیا مردم به کریشنا رأی دادند که باگوان باشد؟ آیا این موضوع انتخاباتی است؟ چه کسی این افراد را منصوب کرده؟ هیچ هندو پاسخی ندارد. و مردی مانند کریشنا شانزده هزار زن را از مردم مختلف دزدیده بود ـ زنانیکه مادر بودند، از ازدواج کرده و ازدواج نکرده بودند، بدون هیچ تبعیضی ـ و با این وجود، هیچ هندو جرأت ندارد که بگوید مردی با چنین ویژگی حق ندارد خودش را باگوان بخواند.

آنان می‌توانند کالکی[2] یا اسبی سفید را «باگوان» بخوانند. مردمان عجیب و از من می‌پرسند که چرا خودم راباگوان می‌خوانم. من هیچ احترامی به آن واژه ندارم. در واقع همه گونهٔ آن را محکوم می‌کنم. واژه‌ای زیبا نیست ـ با وجودی که به روش خویش سعی کرده‌ام تا واژه را متحول کنم، ولی احمق‌های هندو اجازه نمی‌دهند. من سعی کردم نامی تازه به آن بدهم، معنایی جدید، اهمیتی جدید. من گفته‌ام باگوان یعنی

1_Rama　　2-kalki

انسان برکت یافته، انسانی که وجودش بابرکت است؛ «این اختراع من بوده است. واژهٔ «باگوان» واژه‌ای بسیار زشت است. ولی حتی از آن آگاه نیستند. آنان می‌پندارند که چیزی بسیار مخصوص است. معنی ریشه‌ای آن باگ[1] ـ یعنی اندام جنسی زن، و وان[2] ـ یعنی اندام جنسی مرد. معنی واژهٔ باگوان به طور نمادین یعنی کسی که توسط انرژی مردانه‌اش سبب به ارمغان آوردن انرژی زنانه‌ی هستی است.

من از این لغت متنفرم! من منتظر بودم که یک احمق هندو پا پیش گذارد، ولی آنان می‌پندارند که این لغت بسیار شرافت دارد و من هیچ حقی ندارم که خودم را باگوان بخوانم. من امروزه مطلقاً اعلام می‌کنم، «آری، ولی من هرگونه حقی دارم که از آن واژه تبرّی[3] بجویم.» هیچکس نمی‌تواند مرا باز بدارد، من نمی‌خواهم بار دیگر باگوان خطاب شوم. بس است! شوخی تمام شد!

ولی من شهود آن زن پیشگوی ژاپنی را می‌پذیرم. و از حالا به بعد، من گوتاما بودا هستم. می‌توانید مرا «دوست عزیزم» بخوانید. واژه‌ی «باگوان» را کاملاً دور بیندازید. حتی برای مردمان بسیار هوشمند، کسانی که مرا دوست دارند و به من احترام می‌گذارند.....

چند روز پیش تحسین نامه‌ای را از یکی از مشهورترین روزنامه‌نگاران بین‌المللی در مورد کتابم زرتشت دریافت کردم. او کتاب را ستوده بود و گفته بود که تا جایی که به هوش منطق و اصالت روحانی مربوط می‌شود پس از آدی شانکارا[4] ـ مشهورترین فیلسوف هندو ـ من دومین هستم.

ولی او هنوز هم واژه‌ی «باگوان» را فراموش نکرده بود، که چرا من

1-bhag　　2-anw

3-denovnce　　4-denovnce

خودم را باگوان می‌خوانم. آیا او می‌داند که مرا با آدی شانکارا مقایسه می‌کنند که بیش از هزار سال است که «باگوان آدی شانکارا» خوانده می‌شود. هیچکس نمی‌پرسد چرا؟

هر کس از اینکه با آدی شانکارا مقایسه شود خوشوقت خواهد شد، ولی من خوشحال نیستم. برای من این یک تحسین نیست، زیرا دلیل اینکه بودیسم ـ که شکوفایی والاتری بود ـ در هندوستان نابود شد شانکارا بوده است. توسط شانکارا و کشیشان هندو از بین رفت. من نمی‌توانم قبول کنم که شانکارا نبوغی داشته است. او یک سنّت‌گرا بود. فقط سعی داشت تا سرمایه‌گذاری رُهبانیت هندو را حفظ کند ـ بدترین و باستانی‌ترین رُهبانیت[1] گندیده در دنیا.

من از اینکه با آن مرد مقایسه شوم امتناع دارم، به ویژه به این دلیل که او سبب شد تا گل‌های سرخی که گوتام بودا سعی داشت درخاک این سرزمین شکوفا سازد، نابود شوند. به نظر من، او بدترین جانی است.

ولی تاجایی که به گوتام بودا مربوط می‌شود، من او را در همین قلب خویش می‌پذیرم و به او خوشامد می‌گویم. من کلامم را سکوتم را، مراقبه‌هایم را، وجودم را، بال هایم را تقدیم او می‌کنم. از امروز به بعد می‌توانید همچون گوتام بودا به من نگاه کنید. در مورد آن زن بصیر ژاپنی برایتان می‌گویم. او تصویرش را فرستاده است.

«کاتوا یشیدا» عارف یکی از بزرگ‌ترین و مشهورترین معابد در ژاپن، به تازگی پس از دیدن تصویر باگوان اعلام کرده است که، (این کسی است که مایتریا بودا[2] به آن وارد گشته است. او می‌کوشد که در قرن بیست و یکم مدینه‌ای فاضله ایجاد کند. نیروهای مخرّب بسیاری با او مخالف هستند، و برخی او را شیطان می‌خوانند. ولی من هرگز شیطانی را ندیده‌ام

۱-Priesthood ۲-Maitreya Buddha

که مسموم شده باشد. شیطان معمولاً مسموم کننده است، نه مسموم شده. ما باید این مرد، باگوان را محافظت کنیم. بودا وارد او شده است)»

من با عشق و احترامی عظیم پیشگویی ایشیدا را می‌پذیرم. ورود او به اینجا، همچون یکی ازمردم من، عزیزترین آنها، مایهٔ خوشوقتی است و با پذیرش گوتام بودا همچون روح من، من از جرگه‌ی هندوها کاملاً بیرون می‌آیم؛ من کاملاً با جرگه‌ی جین‌ها مخالف هستم.

حالا سوالترهای منیژه:

باگوان عزیز....

منیژه، باید یادبگیری که بار دیگر مرا با آن اسم زشت نخوانی. من فقط دوست تو هستم. پیشگویی گوتام بودا همین بود:نام من پس ازبیست و پنج قرن ، اگر بتوانم وسیله‌ای بیابم ، مایتریا گوتام بودا خواهد بود. » مایتریا یعنی دوست. از حالا به بعد باید این عادت کهنه راتغییر بدهی.

من دوست عزیز تو هستم می‌توانی مرا «بودای عزیز» بخوانی که به سادگی یعنی کسی که بیدار شده است. ولی ما باید در سراسر دنیا منتشر کنیم که من از «باگوان» تبرّی جسته‌ام . در واقع ، من فقط یک روز را به این تبرّی جویی اختصاص داده‌ام . من هیچ حقّی نسبت به آن ندارم، ولی هرگونه حقّی را دارم که خودم راباگوان نخوانم.

روزی کیوزان[1] ازراهبی پرسید، «ازکجا آمده‌ای؟» راهب پاسخ داد، «از یوشو[2].»

سپس کیوزان از او پرسید: «می خواهم چیزی درمورد یوشو بدانم» «قیمت برنج در آنجا چند است؟»

راهب پاسخ داد، «من به اینجاآمدم . ازروی پل شهرمی گذشتم . سهوآنیرهای پایه‌ی پل رالگدکردم و شکستم.»

۱-KYOZAN ۲-Yushu

این ها ابزار مخصوص ذن هستند. کیوزان با این پرسشها آن راهب را بر می‌انگیزد ؛ او می‌پرسد که آیا او گذشته را به یاد می‌آورد، گذشته‌ای که دیگر وجود ندارد. روستای یوشو و قیمت برنج را در آنجا ولی راهب ثابت کرد که با کیوزان همطرازی می‌کند.

وقتی که کیوزان از راهب پرسید، «می‌خواهم چیزی جالب در مورد یوشو بدانم ؛ قیمت برنج در آنجا چند است؟»

راهب پاسخ داد، «من به اینجا آمدم از روی پل شهر می‌گذشتم ؛ سهواً تیرهای پایه‌ی پل را لگد کردم و شکستم.»

این یکی از قدیمی‌ترین و کهنه‌ترین گفته‌های بوداست، که وقتی از پلی عبور می‌کنی، آن را بشکن، زیرا راهی برای بازگشت وجود ندارد.

در موقعیتی دیگر کیوزان مشغول شستن لباس‌هایش بود و تانجن[1] از او پرسید، «در این لحظه ما چه باید بکنیم؟» کیوزان پاسخ داد، «در این لحظه ما باید به کجا نظر کنیم؟» تانجن پاسخی نداد.

کیوزان می‌گوید «فقط درباب که آیا پل‌هایی تو را به گذشته وصل می‌کنند؟ آن‌ها را بشکن از گذشته مستقل باش ، فقط در اینک و اینجا ، در حال باش.» بجز «این» ذنی وجود ندارد، گوتاما بودایی نیست، مذهبی نیست، هیچ تجربه‌ی وجودین و جوهرین از زندگی، از عشق، از این کائنات عظیم وجود ندارد. فقط با گذشته قطع رابطه کن و با آینده نیز قطع رابطه کن. بودن دراین لحظه‌ی کوچک و ساکن، تو نیز یک بودا هستی.

تانجن پاسخی نداد.

پاسخ ندادن تانجن یعنی پذیرفتن یک شکست. کیوزان سرگرم شستن لباس هایش است، نه در گذشته است و نه در آینده، فقط در اینک اینجا قرار دارد ؛ کیوزانی وجود ندارد، فقط شستن لباس ها وجود دارد.

۱-Tangen

در زمانی دیگر، کیوزان یک آدم برفی را دید: به آن اشاره کرد و راهبان اطرافش گفت:

«آیا چیزی سپیدتر از آن وجود دارد.»

راهبان خاموش بودند.

آنان نتوانستند درک کنند که چیزی که کیوزان پرسیده، ربطی به آدم برفی ندارد. آدم برفی‌ها فقط در تخیلات وجود دارند. ولی او می‌گوید، «اگر آدم برفی وجود داشته باشد ـ او باید سپید و پاک باشد، به سپیدی برف ـ «آیا سپیدتر از آن وجود دارد؟»

وجود داردا خود وجود تو. هیچ چیز نمی‌تواند سپیدتر، نورانی‌تر از وجود خودت باشد. ایشا[1] نوشت:

«جایی که آدمها باشند مگس‌ها و بودا را خواهی یافت.»

تمام این گیتی از همه چیز تشکیل شده است. اگر موجودات انسانی را پیدا کنی، مگس‌ها را نیز خواهی یافت. ایشا می‌گوید: «یافتن بوداها در میان شما، به آسانی یافتن مگس‌ها ست.» بودا خودش را وارد بازی برتری‌طلبی نمی‌کنند. بودا تمامی بازی‌هایی را که توسط مذاهب و فرقه‌ها اختراع شده در هم می‌شکند.بودا فقط می‌خواهد که شما تماماً از این بازی‌های فرافکنی آزاد شوید.

فقط ساده باشید و در اینجا باشید. بگذارید ستارگان بر شما ببارند و بگذارید گل‌های نیلوفرین در وجودتان بشکفد.

شماگدایان نیستید ؛ شما تمامی شکوه هستی را در وجودتان حمل می‌کنید؛ فقط آن را نظاره نکرده‌اید.

بودا مذهب را به ساده‌ترین جوهر آن باز آورده است. این هدیه‌ی اوست. او بر علیه تمام سنت‌ها، بر علیه تمامی خرافات احمقانه عصیان

۱-Issa

کرده است.

اگر او را می‌پذیرم که از دست‌هایم برای حرکاتش استفاده کند، فقط به سبب این عصیانگری اوست ـ ظرف این بیست و پنج قرن غبارهای فراوان جمع شده است. در پشت این غبار، آینه مطلقاً پاک است.

منیژه پرسیده است:

ما شنیده‌ایم که شما بسیار بیمار بوده‌اید. آیا مایل هستید در موردش حرف بزنید؟

نه، منیژه. بیمار بودن کافی است. حرف زدن در موردش، یعنی بیمارتر بودن و یادت باشد، بدن من می‌تواند بیمار باشد، من هرگز بیمار نیستم، من همه چیز را مشاهده می‌کنم، هرچه که روی بدهد، همانطور که زندگیم را مشاهده می‌کنم واین آموزش ساده‌ی من به شماست.

فصل دوّم

همایش دو بودا

(۲۷ دسامبر ۱۹۸۸)

بودای عزیز:

زمانی راهبی از کیوزان[1] معنای آمدن «بودی دارما»[2] از غرب را پرسید.

کیوزان در هوا دایره‌ای کشید و حرف بودا را درون آن نهاد. این کار آن راهب را بی کلام برجا گذاشت.

در زمانی دیگر، کیوزان در معبد سکیتی[3] در کوشو[4] زندگی می‌کرد. روزی راهبی نزد او آمد و گفت: «مرشد، آیا نشانه‌های زبان چینی را می‌شناسید؟»

کیوزان پاسخ داد، «تا جایی که بر اندازه‌ی موقعیت من باشد.»

سپس آن راهب یک بار در جهت عکس عقربه‌های ساعت به دور کیوزان گشت و از او پرسید:

«این چه نشانی است؟» کیوزان نشانه‌ی مربوط به عدد ده را کشید. سپس راهب یک بار در جهت عقربه‌های ساعت دور او راه رفت و از او

۱-Kyozan　　۲-Bodhidharma

۳-Sekiei　　۴-Koshu

پرسید که چه نشانه‌ای است.

کیوزان عدد ده را (که شبیه علامت به علاوه + است) به علامت سواستیکا[1] تغییر داد.

راهب سپس دایره‌ای رسم کرد و چنین وانمود کرد که آن را در هر دو دست گرفته است.

و از کیوزان پرسید، «این چه نشانه‌ی است؟»

در اینجا کیوزان دایره‌ای به دور سواستیکا کشید.

راهب سپس وانمود کرد روسیکا[2] است، آخرین بودا از یک هزار بودای آن عصر، در اینجا کیوزان گفت، «این درست! این چیزی است که تمام بوداها نگه داشته‌اند، تو نیز، من نیز. از آن مواظبت کنیم!»

منیژه، من فقط با انداختن یک واژه، احساس سبکی بسیار می‌کنم. می‌توانم همچون یک قو، تا اوج برف های جاودانی هیمالیا پرواز کنم. من آن واژه‌ی کوچک رابرای به چالش خواندن تمام گذشته‌ی این کشوربرگزیده بودم. من سی سال آن واژه را حمل کردم. بسیاری ازدانشمندان هندو، آموزگاران فلسفه[3]، راهبان جین[4] - هیچ کدام جرأت نداشتند تا با من در مورد آن واژه چالش کنند. شاید هشیار بودند که چالش کردن بامن برسر این واژه، فضای تمام ساختار احتماعی هندو باشد، که زشت‌ترین در دنیاست، ولی کسی که مانوسمراتی[5] را در پنج یا هفت هزار سال پیش نوشت، هنوز بر ذهن هندی حاکم است. او را باگوان

۱-swastika ۲-Rucika
۳-Shankaracharya ۴-Jaina
۵-Manusmrati

مانو[1] می‌خوانند، زیرا او به جامعه هندو اخلاق و شخصیت بخشید. جامعه‌ی هندو یکی از برده‌ترین جوامع از نظر روحانی است. بردگی جامعه‌ی هندو در نظام طبقاتی[2] آن است. نظام طبقاتی هندو زشت‌ترین نظامی است که می‌توانید متصور شوید. این نظام حتی زن را مخلوقی پست می داند، موجودی که از نظر معنوی قادر نیست به اشراق برسد.

گوتام بودا بر علیه این نظام طبقاتی شورید. جنایت بزرگ او این بود. درحضور او، مباحثه کردن با او ناممکن بود. او مرد مباحثات نبود، بلکه مرد حضوری وجودین بود. دانشمندان، اُدباو روحانیون برای برخورد با او می رفتند، ولی همان حال وهوای او آنان را ساکت می کرد. آنان شجاعت کافی نداشتند از این مرد که به تنهائی بر علیه باستانی‌ترین جامعه‌ی دنیا شوریده بود ایراد بگیرند. فقط به این دلیل، من گوتام بودا را تنها انسان در سراسر تاریخ بشر می دانم که می دانست آزادی چیست.

شما دیروز لحظه‌ای تاریخی را شاهد بودید.

من روح گوتام بودا را همچون یک میهمان پذیرا شدم، به او یادآور شدم که من شخصیّ سازش ناپذیر هستم، و اگر مباحثه‌ای بین ما در گیرد، «من میزبانم و تو میهمان - می توانی چمدان‌ها را ببندی!» ولی او با عشق و شادمانی عظیمی یک میزبان عجیب را پذیرفت - شاید فقط مردی عجیب چون من می توانست عدالت را برای کسی چون گوتام بودا رعایت کند.

بیست و پنج قرن پیش او آزادترین انسان بود، ولی در این بیست و پنج قرن آب فراوانی از رودگنگ[3] جاری گشته است، این دنیایی تماماً تازه است که او هیچ چیز در موردش نمی‌داند.

با احترام زیاد باید بگویم که او باید برای رویارویی با موقعیت معاصر،

۱-Bhagwan Manu ۲-cast system
۳-Gang

به من وابسته باشد.

او بی درنگ این راه را درک کرده است. شفافیت دیدگاهش در تمام این بیست و پنج قرن خالص باقی مانده است. من برای میزبانی این بزرگ‌ترین مرد تاریخ، موجودی برکت یافته هستم و شما نیز همچنین خوش اقبال هستید که شاهد این پدیده‌ی عجیب هستید.

وقتی گوتام بودا از دنیا رفت، رهبانیتی که ننگ این کشور است، هر آنچه را که او خلق کرد، نابود ساخت. تمام آن گل های سرخ زیبا زنده سوزانده شدند. سه طبقه از مردم وجود داشتند: آنان که روشن ضمیر بودند از کشور خارج شدند تا تمام خاور دور را آگاه کنند، کسانی که روشن ضمیر نبودند، یا در رنج مردند و یا مجبور شدند که در طبقه‌ی شودراها[1] (نجس ها) قرار گیرند.

بزرگ‌ترین هدیه‌ی دکتر آمبدکار[2] این بود که کشف کرد که چمراها[3]، یا کفاش ها در واقع بودایانی بودند که توسط رهبانیت هندو به این کار مجبور شدند. چون جانشان در خطر بود، این بیچاره‌ها چنین تحقیری را ترجیح دادند. ولی بودیسم کاملاً از سرزمین خودش ناپدید شد.

شما باور نخواهید کرد که این رهبانیت چقدر بی رحم و انتقام گیرنده است. آنان آن درخت انجیر را که بودا در پای آن به اشراق رسید به آتش کشیدند. حتی آن درخت را نیز تحمل نکردند. درختی که اینک در بودگایا[4] وجود دارد، آن درخت اصلی نیست. این تنها یک تصادف بود که پیش از آنکه آن درخت اصلی توسط براهمین‌ها نابود[5] شود،

۱-sudras
۲-Ambedkar
۳-chamras
۴-Bodhgaya
۵-Brahrnins

امپراطوری بزرگ به نام آشوکا[1] به گوتام بودا و بیداری او علاقه‌مند شد. او تنها امپراطوری بود که همچون راهبان بودایی زندگی می‌کرد، او در پایتخت خودش، غذایش را گدایی می‌کرد.

او شاخه‌ای از آن درخت را قطع کرد و برای دخترش، سانگامیترا[2] به سیلان[3] فرستاد تا آن درخت و تخم بیداری بزرگ بودا را در سری‌لانکا[4] بکارد.

درست پس از آزادی هندوستان، جواهر لعل نهرو نخستین وزیر اعظم این کشور، عشقی عظیم به بودا داشت. او درخواست کرد که شاخه‌ای از آن درخت باید از سری‌لانکا بازگردانده شود. این درخت بازمانده‌ای دور از درختی است که بودا در پای آن به بیداری رسید، ولی هنوز همان عصاره را دارد.

پس درختی که اکنون در بودگایا می‌بینید، درخت اصلی نیست. درخت اصلی را سوزاندند. رفتار انتقام جویانه‌ی رهبانیت در سراسر دنیا چنین است.

من می‌خواستم که رهبانیت هندو بر سر این واژه‌ی «باگوان» با من چالش کند. ولی چون مرا خوب می‌شناختند، به سادگی از این چالش پرهیز کردند، زیرا این کار سبب افشای تمام تجلیات الهی آنان می‌شد. شما باور نخواهید کرد که هندوها چه جنایتکارانی را «باگوان» خوانده‌اند.

نمونه‌ای را برایتان می‌گویم: پاراسورام[5] یکی از تجلی‌های یکی از خداهای هندو است. بر اساس کتابهای مقدس هندوها، پدر پیر او یک بصیر و حکیم بود. ولی من فکر نمی‌کنم این درست باشد، زیرا یک بصیر

۱-Ashoka
۲-Sangharmitra
۳-Ceylon
۴-Snlanka
۵-Parasuram

عالی مقام نسبت به همسرش بدگمان نیست. یک بصیر والا مقام از این خواهشها و تمنهای حقیر و حسادتها فراتر رفته است. من او را یک بصیر نمی‌خوانم بلکه او را یکی از کورترین مردمان می‌خوانم زیرا او گمان داشت که وقتی در تاریکی نیمه شب برای غسل به رودخانه می‌رود، خدای ماه برای عشق بازی نزد همسرش می‌رود. چه احمقهایی!

ماه یک خدا نیست، بلکه قطعه‌ای از این سیاره است ولی او به پسرش پاراسوران دستور داد، «تا وقتی که تو سر همسرم مادرت را قطع نکنی، بدگمانی و حسادت من همچون آتشی در قلبم باقی خواهد بود.»

پاراسورام بدون اینکه از پدرش به پرسد، «دلیل این حسادت چیست؟ مردی چون تو نباید حسود باشد، و در این وقت پیری....» رفت و سر مادر خودش را برید. هندوها فقط برای اطاعت کردن او از پدرش، هر چقدر هم که دستورش غیر منطقی و احمقانه بود، او را «باگوان» خوانده‌اند. من هرگز اشتیاقی نداشتم که به این طبقه از جنایتکاران تعلق داشته باشم.

دیروز، با انداختن این واژه، من از این سرزمین، از میراث زشت آن و از بردگی آن بریدم.

یکی از دوستان از من پرسید که وقتی به تولسی[1] به عنوان یک هندو اشاره کردم آیا اشتباه بوده، یا اینکه منظور داشتم. من همچون پاپ معصوم و مصون از خطا[2] نیستم، ولی آن یک اشتباه نبود، منظور داشتم.

جینیسم[3] هرگز نتواست یک دین مستقل باشد. برای تمام احتیاجاتش به هندوها وابسته است. جینیسم فقط یک فلسفه است، نه یک مذهب؛ فرقه‌ای از دین هندو است، یک فرهنگ نیست.

هیچ جین حاضر نیست کفاشی کند، هیچ جین حاضر نیست که توالت

۱-Tulsi
۲-infallible
۳-gainisrn

تمیز کند. این چه فرهنگی است؟ جینیسم فقط شاخه‌ای از میراث هندو است، شاید در برخی نکات فلسفی با آن تفاوت داشته باشد. ولی این چیزها آن را یک مذهب نمی‌سازد. بنابراین، من با آگاهی مطلق آچاریا تولسی[1] را یک هندو خواندم.

مردمی که هندوها همچون الهه‌ها می‌پرستند..... بسیار مضحک است! کریشنا را همچون خدایی کامل می‌پرستند و او مردی است که این کشور را در بزرگترین جنگی که هندوستان تاکنون شناخته، درگیر کرد. یک قتل عام بیهوده. آن جنگ هندوستان را بدون ستون فقرات ساخت. هندوستان چنان از جنگ ترسید که در دسترس هر مهاجمی قرار گرفته است. دو هزار سال است که هندوستان ـ این سرزمین پهناور ـ توسط قبیله‌های وحشی کوچک مورد تهاجم است؛ ولی هیچ کس طالب خشونت نبود. ذهن تمام کشور به تسلی تقدیرگرایان تن داد:

«اگر کسی برای تجاوز آمد ـ مغولها[2]، هوناها[3]، ترک‌ها، منگولها[4]، هرکسی، این تقدیر است، نمی‌توانی از آن پرهیز کنی. بهتر است که آن را بپذیری؛ تقدیر الهی چنین است.» برای همین که حتی پس از آزادی از امپراطوری بریتانیا، چهل سال گذشته است و شخصی در شگفت است که ما آزادی را برای چه خواسته‌ایم.

آزادی دو بال دارد ـ آزادی از، و آزادی برای. آن آزادی که فقط «از» باشد، ارزش آن نام را ندارد. آزادی باید «برای» چیزی بزرگتر باشد.

ولی هندوستان می‌رود که فقیرتر و فقیرتر؛ بی سوادتر و بی‌سوادتر شود و سیاست کاران احمق کشور قول دادند که، «ما شما را به قرن بیست و یکم هدایت خواهیم کرد.»

۱-acharya Tulsi
۲-Moguls
۳-Hunas
۴-Aongols

کشور حتی در همین قرن نیز به سر نمی‌برد. هنوز هم بر اساس قانون مانو، در هفت هزار سال پیش زندگی می‌کند؛ هنوز کریشنا را می‌پرستد، پنج هزار سال پیش. به نظر می‌رسد که آنچه که باید برای این کشور رخ بدهد،رخ داده است. آینده‌ای ندارد؛ شب تاریک آن اینک فرارسیده است.

با دور انداختن واژه‌ی «باگوان» من خودم را کاملاً از سنتی زشت بریده‌ام ـ سنتی غیر انسانی و وحشیانه. چنین سنتی ذهن‌های برده و غیر خلاق آفریده است و به نام روحانیت، انواع کارهای بی معنی انجام می‌شود.

گوتام بودا همچون یک شیر جنگید. من بی اندازه خوشحالم که او مرا برگزیده است. میدان نبرد او بسیار کوچک بود،فقط ایالت بیهار[1] در شمال هند؛ میدان عملیاتی من تمام دنیاست.

من نه تنها بر علیه خرافات هندو بجنگم، باید با جین‌ها، با مسیحیان نیز باید مبارزه کنم.

تنها، ولی با خوشی بسیار، به این امید که افرادی شجاع به کاروان من بپیوندند.

این جنگی است در حیاتی‌ترین زمان. دنیا نمی‌تواند نجات پیدا کند. این دوازده سالی که در پیش است. آخرین سالهای این سیاره زیبا برای نفس کشیدن است، تا باگل‌هایی بشکفد. کار من و شما این است که پیش از اینکه سیاست‌کاران احمق این دنیا را نابود کنند مردمان برگزیده را بیابیم. بیایید تا هر چه بیشتر ممکن است بوداهایی را بیافرینیم، زیرا این‌ها تنهاکسانی هستند که بدن‌هایشان از بین خواهد رفت، ولی روح‌هایشان در آسمان آبی، در زیر خورشید بال درآورده و با خوشی، با رقص و با

سپاس، به سمت جاودانگی پر خواهند گشود.

منیژه سوتراهای زیبای را آورده است: زمانی راهبی از کیوزان معنای آمدن بودی دارم از غرب را پرسید.

این یک پرسش قدیمی است که نکات بسیاری در آن مستتر است: «چرا بودی دارما از هند به چین آمد؟»

نخستین نکته این است که قطعاً هندوستان دیگر پذیرای والاترین پرواز معرفت بودا نبود وبودی دارما در پی خاکی جدید، مرغزارهای تازه بود.

کیوزان در هوا دایره‌ای کشید و حرف بودا را درون آن نهاد.

بدون گفتن یک کلام،فقط با کشیدن دایره‌ای در هوا و با گذاشتن حرف چینی نمایانگر بودا در درون آن... حتی یک کلام نیز گفته نشده، ولی همه چیز بیان شده است، حتی چیزی که قابل بیان نیست، نیز به نوعی گفته شده است. او نشان می‌دهد که زندگی همچون دایره‌ای در هوا است، بسیار شکننده. مانند نوشتن روی ماسه های ساحل و موجی می‌آید و نوشته را می‌شوید، یا نسیمی وحشی می‌وزد، و هر آنچه راکه نوشته شده از بین می‌برد.

کیوازن می‌گوید که زندگی شما شاید حتی توهمی تر از این باشد، فقط دایره‌ای در هوا؛ حتی نمی‌توانی آن را ببینی ولی درون دایره نیروی عظیم آگاهی، که بودا نمایانگر آن است با تمام شکوهش پنهان است بودی دارما با آمدنش از هند به چین پیامی را حمل می‌کرد:

«زندگی‌تان را فقط در پیرامون هدر ندهید، که چیزی جز دایره کشیده شده در هوا نیست. به درون بنگرید همیشه به یاد آورید که تفاوت میان زندگی و مرگ زیاد نیست ـ فقط با از دست دادن چند نفس، چند ضربان قلب، و تو دیگر در بدن نیستی، ولی در درون، این دایره فانی در هوا همان صخرهٔ محکم و جاودانی بوداست.»

بودی دارما برای حمل به چین آمد که هندوستان برای آن مطلقاً کور و ناپذیرا گشته بود.

این کار آن راهب را بی کلام بر جاگذاشت.

او نتواست بصیرت عظیم کیوزان را ببیند.

در زمانی دیگر، کیوزان در معبد سکیتی در کوشو زندگی می‌کرد. روزی راهبی نزد او آمد و گفت «مرشد، آیانشانه‌های زبان چینی را می‌شناسید؟»

کیوزان پاسخ داد، «تا جایی که برازنده‌ی موقعیت من باشد.»

باید به یاد شما بیاورم که زبان چینی، ژاپنی و یا زبانهای دیگر خاور دور الفبا ندارند. فقط نشانه دارند. تا وقتی در آنجا متولد نشده باشی درک این زبانها بسیار دشوار است، زیرا برای خواندن روزنامه معمولی باید هزاران نشانه‌ها را بشناسی و آن نشانه‌ها بسیار نمادین هستند.

روزی دوستی یک نشان چینی را نشانم داد. به هر ترتیبی سعی کردم تا سر در بیاورم که این چه نشانه ای می‌تواند باشد، ولی نتوانستم آن مردگفت: «بسیار نشانه‌ای بسیار ساده است، ولی تا وقتی که آن را نشناسی راهی برای کشف آن وجود ندارد.»

نشانه‌ای بود از یک سقف با دو زن نمادین. نه می‌توانستی دریابی که اینها دو زن هستند و نه اینکه آن یک سقف است... و آن مرد گفت، «این نشان یعنی جنگ همیشگی: دو زن زیر یک سقف ولی به معنی نبرد، جنگ و مبارزه است او تقریباً سی سال بود که مشغول آموختن زبان چینی بود، ولی او هنوز در مورد کتابهای مقدس باستانی اعتماد به نفس کافی نداشت.

وقتی که راهب پرسید، «آیا نشانه‌های زبان چینی را می‌دانی؟» کیوزان پاسخ داد، «تا جایی که برازنده‌ی موقعیت باشد. من نمی‌توانم بگویم که آن‌ها را می‌شناسم، فقط می‌توانم بگویم چند نشانه را می‌دانم که برای کار

من الزامی است.»

سپس آن راهب یک بار در جهت عکس عقربه‌های ساعت به دور کیوزان گشت و از او پرسید،

«این چه نشانی است؟»

کیوزان نشانه‌ی مربوط به عدد ده را کشید.

شخص تعجب می‌کند، چرا عدد ده؟ چرا چرخیدن دور او در جهت عکس عقربه‌های ساعت، باید معنی عدد ده بدهد؟ من سخت کوشش کردم. ادراک شخصی من این است. تمام زبانهای دنیا ده رقم را به عنوان اعداد پایه ریاضیات خود گرفته‌اند و آن ده رقم، از ده انگشت دست انسان گرفته شده است.

انسان با انگشتان شروع به شمارش کرد. من هنوز هم چنین می‌شمارم! و هر چقدر هم که سخت تلاش کنم، دست بالا به انگشت سوم می‌رسم! تا وقتی که به انگشت چهارم برسم، از یاد می‌برم که آیا چهارمی بود یا پنجمی...

این نشانه در درون یک حرکت عکس عقربه‌ها می‌تواند به سادگی نشان بدهد که تو با اعداد کوچکی محدود شده‌ای.

تا ده. فراتر از آن نمی‌توانی بروی. اگر بخواهی فراتر بروی، باید در مسیر عقربه‌های ساعت حرکت کنی ـ جهان هستی چنین حرکت می‌کند. در جهت عکس عقربه‌های ساعت، تو با انگشتان خودت گیر خواهی کرد.

سپس راهب یک بار در جهت عقربه‌های [illegible] **پرسید که چه نشانه‌ای است.**

کیوزان عدد ده را (که شبیه علامت به علاوه + است) به علامت سواستیکا تغییر داد.

این علامت سواستیکا شاید باستانی‌ترین علامت در دنیا باشد. در جهت عقربه‌های ساعت حرکت می‌کند.

زمانی که آدلف هیتلر[1] به قدرت رسید، برای پرچم خود یک علامت باستانی می‌خواست. او مأمورانش را به هندوستان، به تبت، به چین فرستاد و همگی آنان به این نتیجه رسیدند که سواستیکا قدیمی‌ترین نماد در دنیاست. سواستیکا یعنی با جهان هستی تنظیم بودن، یعنی پیروزی. ولی کسانی که این پیام را از سرزمین‌های خاور آوردند فراموش کردند که جهت آن را در جهت حرکت عقربه‌های ساعت قرار دهند. آنان پرچم را ساختند، ولی چون آن نماد برایشان ناشناخته بود، جهت آن را در جهت عکس حرکت عقربه‌های ساعت قرار دادند.

امروزه کسانی که عددشناسی و نمادشناسی را درک می‌کنند می‌گویند شکست هیتلر به سبب این نماد اشتباه در پرچم او بود. من با آنان موافق نیستم. این بی معنی است. چه در جهت عقربه‌ها و چه در جهت مخالف، این نمی‌تواند سرنوشت یک جنگ را تعیین کند.

ولی حق با کیوزان است، زیرا اگر با هستی هماهنگ باشی، امکان دارد که نیروهای بالقوات را شکوفا سازی. بر خلاف جریان حرکت نکن؛ اینگونه شکست‌ات حتمی است. هم جهت با جریان حرکت کن؛ اینگونه آسوده، شادمان هستی و با رودخانه شناوری و به اقیانوس خواهی پیوست - اقیانوس عظیم آگاهی.

راهب سپس دایره‌ای رسم کرد و چنین وانمود کرد که آن را در هر دو دست گرفته است.

و از کیوزان پرسید: «این چه نشانه ای است ؟» در اینجا کیوزان دایره‌ای به دور سواستیکا کشید.

سواستیکا، نماد زمان است، در جهت عقربه‌ها. ولی زمان چیزی جز فرافکنی ذهن نیست. اگر ذهنی نباشد، زمانی نیست. آیا فکر می‌کنید که

۱-Hitler

خیزران‌های اطراف این سالن چیزی از زمان می‌دانند؟ آیا فکر می‌کنید که خورشید طبق ساعت طلوع می‌کند؟ تمامی هستی بدون حتّی از زمان به حرکت ادامه می‌دهد. زمان یک فرافکنی ذهن انسان است. زمان در جایی به جز ساعت‌های دیواری و مچی شما وجود ندارد.

کیوزان کار خوبی کرد. او به دور سواستیکا دایره‌ای رسم کرد - آن نیز در هواست. او می‌گوید که تمام ذهنیت ما از همان جنس رویاهاست.

راهب سپس وانمود کرد که «روسیکا» است، آخرین بودا از یک هزار بودای آن عصر.

در اینجا کیوزان گفت، «این درست است!...»

این اسطوره‌ی بودایی‌هاست: هر عصر یعنی میلیون‌ها سال که در آن دنیا متولد شده و می‌میرد - این یک کالپا[1] است. زمین در چهار میلیارد سال پیش زاده شد و به نظر می‌رسد که حدود دوازده سال دیگر از بین برود. تمام نشانی‌ها حاکی از آن است که تا آخراین قرن ما دست به خودکشی خواهیم زد.

در تمام این کالپا، یک هزار بودا وجود داشته‌اند و روسیکا، از دید اسطوره‌ای آخرین بوداست که در این عصر حاضر وجود دارد.

راهب سپس وانمود کرد که روسیکا است، آخرین بودا از یک هزار بودای آن عصر.

در اینجا کیوزان گفت، «این درست است! این چیزی است که تمام بوداها نگه داشته‌اند

- تو نیز، من نیز، از آن مواظبت کن!»

تنها چیزی که باید از آن مراقبت کنی، درونی‌ترین وجود خودت است که توسط بوداها نشان داده شده است. هر چیزی را که ازدست داده

۱-Kalpa

باشی، هیچ چیز از دست نداده‌ای. امپراطوری‌ها همچون حباب‌های صابون در هوا ناپدید می‌شوند. ولی سرشت بودای خود را از دست نده. این گنج جاودانه‌ی تو است،بقای تو است، شاه کلید تو برای گشودن تمام اسرار هستی است.

شوشا[1] نوشت:

بیدار شدن زنده
در این دنیا
چه خوشبختی !
باران زمستانه.

ناگهان در زمستان، وقتی که انتظارش نمی‌رود، ابری پربار می‌آید و بارش رنگین کمان‌های بسیاری می‌سازد.

شوشا می‌گوید:

«بیدار شدن، زنده، در دنیایی که همه چیز فانی است ـ چه خوشبختی! باران زمستان.»

هر صبح که بیدار می‌شوی این را به یاد بیاور.

مردی بسیار تحصیل کرده را می‌شناختم که استاد بازنشسته‌ی ریاضیات بود. او ناگهان از خوابیدن بسیار ترسیده بود. خانواده‌اش او را نزد من آوردند. آنان گفتند، «او در همه چیز مطلقاً منطقی است، ولی فقط مایل نیست بخوابد.به علاوه، نمی‌گذارد کسی درخانه بخوابد.»

او در اتاق عروسش را می‌زد، «آیا بیدارید؟». حالا فقط برای پاسخ دادن به او هم که شده باید بیدار شد! ولی این کار تمام شب ادامه داشت... چه کار می‌توانست بکند؟

از او پرسیدم، «ترس از چیست؟ چرا نمی‌خواهی بخوابی؟»

۱-Shosha

او گفت، «ترسم از این است که اگر به خواب بروم، چه تضمینی است که زنده بیدار شوم؟» گفتم «این واقعاً مشکلی با اهمیت است. ولی کی به تو گفته تو زنده‌ای؟»

او گفت: «من زنده نیستم»؟

گفتم: «تا جایی که من می‌بینم، تو از زمان بازنشستگی مرده‌ای، می‌توانی بخوابی، چیزی از دست نمی‌دهی، تو پیشاپیش مرده‌ای.»

او گفت: «این مشکل را حل می‌کند. تمام این مردم مرا آزار می‌دادند که «بخواب!» ولی هیچ کس نتوانسته بود پاسخ درست را به من بدهد. تو مرا متقاعد کردی اگر من پیشاپیش مرده‌ام، چه اهمیتی دارد؟»

صبح فردا به دیدار او رفتم. مشغول خوردن صبحانه بود. با عشقی عظیم به من خوشامد گفت و گفت: «این یک معجزه است! من زنده بیدار شدم.»

و من گفتم، «یادت باشد، اگر نخوابی، مرده خواهی بود. اگر بخوابی، امکاناتی هست که زنده بیدار شوی.»

پس از بیست سال به آن شهر بازگشتم. او بسیار پیر شده بود و به من گفت: «حالا من با پرسشی کاملاً متفاوت نزد تو آمدم: من می‌خواهم بمیرم.»

گفتم،«خوب بخواب. روزی مرگت قطعی است.به تو تضمین می‌دهم که بیدار نخواهی شد.

بهترین مکان برای مردن تختخواب است. نود و نه در صد از مردم در تختخواب می‌میرند.این خطرناک‌ترین مکان برای مردن است.»او گفت: «خدای من! من روی تختخواب می‌خوابم.»

گفتم: «از حالا روی یک تشک روی زمین بخواب.»

او گفت: «این چه کار خواهد کرد؟»

به او گفتم: «یادت باشد:راهی برای پرهیز از مرگ نیست. می‌توانی

هرگونه تلاشی انجام بدهی،و بهترین کار این است که به رختخواب نروی. تختخواب به گورستان بسیار نزدیک است!

شنیده‌ام که پیرمردی یهودی که بسیار ثروتمند بود در حال مردن بود. چهار پسر او مشغول مباحثه بودند: «پیرمرد خواهد مرد.در مورد مراسم تدفینش چه کنیم؟»

جوان‌ترین پسر گفت: «او همیشه مایل بود که یک اتومبیل رولزرویس داشته باشد، بیچاره نتوانست ، نه چون پولش را نداشت، ولی جدایی او از پول برایش غیر ممکن بود. وقتی که پول بدستش می‌رسید آن وقت از آن پول به هیچ عنوان استفاده نمی‌شد.ولی نمی‌توانیم در مراسم تدفین او یک رولزرویسی داشته باشیم ـ فقط یکبار، یک مسیر یک طرفه! او دیگر باز نخواهد گشت.»

پسر دوم گفت: «احمق نباش .برای مرده چه تفاوت دارد که با رولزرویسی به گورستان برود یا با یک گاری .یک اتلاف بیهوده است! تو خیلی جوان هستی، نمی‌فهمی.»

پسر سوم گفت: «پس تو گاری را پیشنهاد می‌کنی. من می‌گویم: ما چهار نفر هستیم، می‌توانیم او را روی شانه‌هایمان حمل کنیم. گورستان خیلی دور نیست.»

پیرمرد به همه‌ی اینها گوش می‌داد. ناگهان روی تخت نشست و گفت، «کفشهایم کجاست؟» یکی از پسرها گفت. «کفش؟ آیا می‌خواهی با کفش بمیری؟»

او گفت: «نه، کفشهایم را می‌خواهم زیرا هنوز زنده هستم و می‌توانم تا قبرستان پیاده بروم! با شنیدن حرفهای شما، این ارزانترین راه است!»

ولی هرکاری که بکنیم، شوشا می‌گوید:

بیدار شدن، زنده در این دنیا. چه خوشبختی! باران زمستانه.

منیژه پرسیده است:

بودای عزیز گوتام بودا با زهر از دنیا رفت. شما با وجود مسموم شدن زنده ماندید. آیا بین این دو ارتباطی هست؟ آیا اهمیت مخصوصی هست که شما در این زمان اعلام کردید که گوتام بودا در بدن شما زندگی می‌کند؟ منیژه: این درست است که گوتام بودا در اثر زهر از دنیا رفته. واقعیت این است که او سالخورده بود، در هنگام مرگ ۸۲ سال داشت. او ۴۲ سال از یک روستا به روستای دیگر پیاده رفت. او نتوانست در برابر زهر مبارزه کند. ولی کارش ناتمام بود در واقع، کار یک بودا ناتمام خواهد بود. این بخش جدایی‌ناپذیر از انتشار آتش بیداری است نمی‌توانی تصور کنی که تمام مردم دنیا بیدار خواهند شد، ولی افرادی چون گوتام بودا، ناممکن‌ها را در رویا دارند. آنان بر علیه امید امیدوارند او باید بدنش را ترک می‌گفت زیرا بدنش خسته و فرتوت شده بود و نمی‌توانست آن زهر را طاقت آورد ولی او با آرزویی این دنیا را ترک کرد که شاید در جایی، کسی را بیابد که بتواند رویای او را برای رشد دادن نیلوفرهای آبی بیشتر در دنیا ادامه بدهد. در این ۲۵ قرن، او همچون ابر سفید در جستجو و سرگردان بوده است.

این تقدیر بزرگ من بوده است که او مرا برای میزبانی خود برگزیده است من همان کار انتشار بیداری را انجام خواهم داد ـ در واقع من پیشاپیش چنین کردم. پس برای من مشکلی نیست. به یقین، اقامت یک بودای باستانی در درونم کارم را تقویت خواهد کرد.

در مورد مسموم شدن پرسیده‌ای.... «آیا بین این دو ارتباطی است؟...» یقیناً که هست. با دیدن واقعیت که من بر این مسمومیت فائق شدم ـ مسمومیتی که از مسمومیت بودا بسیار خطرناک‌تر بود. این مسمومیت برای من یک پالایش بزرگ بود این پالایش مرا برای پذیرش روح سرگردان گوتام بودا پذیرا می‌سازد.

او برای من باری نیست. بلکه بیشتر شبیه بال است. او مردی نیست که

چیزی را تحمل کند ـ یک عارف خالص است، بزرگترین موجود فردگرا است، یک عصیان‌گر کامل.

من بدون آنکه بدانم خانه و پناه‌گاهی برای بودای سرگردان آماده می‌کردم. این اقبال من است که او مرا برگزیده تا دست‌کم بتوانم برای چند روز وطنش باشم.

شما نیز همچنین خوش اقبال هستید تا در این همایش دو بودا شرکت داشته باشید.

اینکه پلی بین ۲۵ قرن برقرار شده است و این پل چنان غنی است که اگر آن را از دست بدهید، هیچ‌کس جز خودتان مسئول نخواهد بود.

فصل سوّم

دیدار دو رودخانه

(۲۸ دسامبر ۱۹۸۸)

بودای عزیز

روزی کاکوسان[1] به دیدار کیوزان رفت.

کاکوسان یک پایش رابالا آورد و گفت، «آن بیست و هشت شیخ هندی مانند این بودندو آن شش پیر کشور تانگ[2] مانند این بودند و تو مانند این هستی و من مانند این هستم!»

کیوزان از صندلی ذن برخاست و او چهار بار با عصایش زد.

پس از این که کاکوسان به بیداری رسید، روزی مرتاضی به اوگفت: «معنی درست بودیسم چیست؟». کاکوسان به او تعظیم کرد وخاموش ماند.

مرتاض پرسید: «آیا تو به انسانی دنیایی تعظیم می‌کنی؟».

کاکوسان پاسخ داد: «آیا نمی‌بینی چه می‌گویم؟ من مرید مشهور تو هستم!»

در وقتی دیگر، کیوزان بادیدن راهبی که به او نزدیک می‌شد، بادبزن حشرات خود را بلند کرد.

۱-Kakusan ۲-Tang

در اینجا راهب بلند فریاد کشید، «کواتز!»[1]

کیوزان گفت: «چیزی مانند گفتن <کواتز> وجود دارد، ولی به من بگو خطای من کجا بود؟»

راهب پاسخ داد، «در اشاره‌ی بی مورد به موضوعی بیرونی»

ـ با گفتن این، کیوزان او را زد.

منیژه، وضعیت جدید، مسئولیت جدیدی را که بر عهده گرفته‌ام پرسشهای بسیاری را از اطراف و اکناف برانگیخته است. شاید برای روشن کردن پرسشها، تردیدها، بدگمانی‌ها و یا فقط کنجکاوی‌ها، وقت کمی را داشته باشیم.

نخستین نکته مربوط است به رییس خبرگذاری بین المللی یونایتد پرس[2] او در تلگرامی از من پرسیده است که اینکه که من به گوتام بودا اجازه داده‌ام تا میهمان من باشد، آیا بودایی شده‌ام؟ در همین رابطه او همچنین پرسیده است: «تکلیف پیروان شما چیست؟ آیا اینک آنان بخشی از یک مذهب سازمان یافته هستند؟ آیا اینک آنان نیز بودایی هستند؟» پرسشی کاملاً با ربط است، ولی پاسخ من شاید رییس[3] را حیرت زده کند.

گوتام بودا در من پناه گرفته است: میزبان من هستم ،او میهمان است. مسأله‌ی نوکیشی[4] ابداً مطرح نیست. من به نوبه خودم یک بودا هستم و دلیل اینکه او برای باقی کارش مرا به عنوان وسیله برگزیده، همین است. او در انتظار بوده است، ابری سرگردان که برای بارش، ۲۵ قرن منتظر بوده است.

۱-Kwatz
۲-United Press International
۳-UPI
۴-conversion

من یک بودایی نیستم و نیت گوتام بودا نیز این نبوده که بودیسم را ایجاد کند و یا مذهبی سازمان یافته را ایجاد کند. او حتی در ۲۵ قرن پیش هم هرگز مذهبی سازمان یافته خلق نکرد. لحظه‌ای که حقیقت سازمان یابد، به دروغ تبدیل می‌گردد. مذهب سازمان یافته چیزی جز سیاست کاری پنهانی نیست، استثماری ژرف توسط رهبانیت. این رهبانیت شانکارا چاریاها باشند، پیشوایان باشند، خاخام‌ها و یا پاپها، تفاوتی ندارد. گوتام بودا از خود جانشینی برجا نگذاشت. آخرین گفته‌های او چنین بود، «از من تندیس نسازید، کلام مرا گردآوری نکنید. من نمی‌خواهم نمادی باشم که مورد پرستش قرار می‌گیرد. ژرف‌ترین اشتیاق من این است که شما تقلید کننده نباشید. من مایل نیستم شما بودایی باشید، زیرا نیروی بلقوه‌ی شما، بودا شدن است.»

من بودیسم را نمی‌آموزم و یا هر «ایسم» دیگر را. من خود بودا را آموزش می‌دهم. مردمی که با من هستند ،بخشی از هیچ مذهب سازمان یافته‌ای نیستند .آنان سالکهای مستقل و انفرادی هستند. رابطه من با آنان همچون همسفران است.

راستی ،مایلم پیشگویی گوتام بودا را در بیست وپنج قرن پیش برایتان یادآور شوم:«وقتی پس از بیست وپنج قرن دوباره بیایم ،قادر نخواهم بود از طریق زهدان زن زاده شوم. مجبور خواهم بود در مردی بامعرفتی مشابه ، با همان اوج و با همان آسمان باز پناه گیرم. مرا «دوست» خواهند خواند.»

در این واژه آزادی عظیمی مستتر است. او مایل نیست مرشد کسی باشد، او فقط می‌خواهد یک دوست باشد. او چیزی برای سهیم کردن دارد و برای سهیم کردنش هیچ شرطی نگذاشته است .

این نیز به شما کمک می‌کند، زیرا برخی از سالکان سردرگم شده بودند که چگونه بین من و گوتام بودای باستانی تفاوت بگذارند.

پیشگویی گوتام بودا برای رفع این سردرگمی کمک می‌کند.

با وجودی که او در من پناه گرفته است، من به نام گوتام بودا خوانده نخواهم شد. من دوست دارم که براساس پیشگویی او <مایتریا بودا>[1] خوانده شوم. «مایتریا» یعنی دوست[2].

فقط با هشیاری از خویشتن، شعله‌ای که در روح شما می‌سوزد و شما را هشیار، آگاه و شاهد می‌سازد.

در ایالت ماهاراشترا[3] جمع کوچکی از بودائیان وجود دارند. آنان نوکیشان جدیدی هستند که توسط دکتر بابا صاحب امبدکار[4] به بودیسم گرویده‌اند. اینان از طبقه نجس‌هایی[5] بوده‌اند که توسط هندوها برای قرنها مورد تحقیر و بهره کشی قرار داشتند و با آنان کاملاً ظالمانه رفتار می‌شده است. اینان مظلوم‌ترین و حقیرترین انسان‌هایی در دنیا بوده‌اند.....؟! که مورد استثمار واقع شده بودند.

ولی باباصاحب امبدکار نتوانست تمام نجس‌ها را ـ که یک چهارم جمعیت هندوها را تشکیل می‌دهند ـ به کیش نو بگرواند. او خودش یک مراقبه کننده نبود. تلاش او برای گرایش دادن نجس‌ها به کیش بودایی فقط برای این بود که آنان را از جرگه‌ی هندوها خارج کند. تا آنان شرافت خویش را به عنوان موجودی انسانی بازیابند. این یک گام سیاسی بود، یک انقلاب اجتماعی، ولی ربطی به معنویت ندارد.

من پیامی از این جمع کوچک دریافت کردم که آنان امیدوار بودند که شاید من به آنان مذهبی سازمان یافته بدهم. با تأسف مجبورم که بگویم خود واژه‌ی «سازمان یافته» غیر مذهبی است.

۱-Maitreya　۲-friend
۳-Maharashtra　۴-Babasaheb Ambedkar
۵-untouchabies

من مذهب تدریس نمی‌کنم، من دیانت[1] می‌آموزم ـ یک کیفیت، نه عضویتی برای یک کلیسا، کیفیتی که بودنش شما را دگرگون سازد و نیروهای بالقوه‌ی شما را شکوفا سازد.

برای بودائیانی که به نوعی در تاریکی و مشکلات رها شده‌اند، من آماده‌ام تا به ایشان کمک کنم که بودا شوند، نه بودایی. اینکه کمتر از این، برای من قابل درک نیست. من دنیا را پر از بوداها می‌خواهم، کسانی که برای پرواز در آسمانی باز، مطلقاً آزاد باشند.

حقیقت آزادی می‌آورد، مراقبه آزادی می‌آورد ـ آزادی از کتابها و آزادی از کلام‌های کهنه. حقیقت سکوت می‌آورد، آرامش، حسّی از جاودانگی، بقا و بی مرگی. حقیقت زندگی شما رقصی را می‌آورد، آوازی تازه، یک موسیقی جدید، روشی تازه از زندگی در وقار و عشق.

دیانت، درست همچون عشق است. آیا هرگز چیزی به نام عشق سازمان یافته شنیده‌اید؟

یادم آمد... چند روز پیش در انگلستان دوک ادینبورگ[2] جمله‌ایی بسیار عجیب اظهار کرد. در پارلمان انگلیس در مورد تحدید شکار مباحثه می‌کردند، زیرا نسل بسیاری از جانوران در حال انقراض است.

دوک ادینبورگ یک شکارچی معروف است. او با پارلمان موافق نبود و گفت: «فرقی بین شکار کردن و خریدن گوشت از فروشگاه قصابی وجود ندارد.»

آنان از ورود من به انگلستان ممانعت کرده‌اند، ولی من راههای ورود خودم را دارم!

عشق را نمی‌توان خرید و اگر آن را خریداری کنی، نمی‌تواند عشق باشد. تو با آزادی است که می‌توانی عشق بورزی و عشق تو باید آزادی را

۱-Religiousness　۲-Duke Ofedinburgh

غنی‌تر سازد.

اگر عشق، آزادی را نابود کند، این یک خودکشی است.

یکی از سالکان پرسیده است، «این که خودتان را کاملاً از جرگه هندوها و جین‌ها و در واقع از تمامی گذشته کشور جدا کرده‌اید، آیا باز هم با انتقاد از هندوها و جین‌ها ادامه خواهید داد؟»

البته. اینک شمشیر من تیزتر و چکش من بزرگتر است. در واقع من فقط برای مقصد است که مطلقاً از هرگونه فرقه و سازمان بریده‌ام این برخلاف وجود من و خلاف تمام تلاش عمرم خواهد بود.

عشق من آزادی است و کسانی که در اطراف من گرد آمده‌اند و بسیاری بیشتر خواهند آمد - باید این را بیاد بسپارم. شما نباید عضو هیچ کلیسایی باشید. شما فقط دستهایتان را در دست دوستهایی می‌گذارید که در یک مسیر سفر می‌کنند. می‌توانید در هر لحظه راه را ترک کنید. همه برای متصل شدن مورد خوش آمد قرار می‌گیرند و هر کس آزاد است، که هر لحظه بخواهد در جایی دیگر جستجو کند.

من برای تمام سالکان در تمام راهها برکت می‌طلبم. پیش از اینکه وارد سوتراها شویم، قدری شرح حال می‌گویم :

کاکوسان مرید کیوزان بود. او پس از اشراق در کوهستان کاکو زندگی می‌کرد که نامش از آن کوه گرفته شده. کاکوسان.

وقتی که نزدیک مرگش بود، کاکوسان در عمق جنگل پشته‌ای از هیزم گرد آورد.

ظهر غذایش را نخورد، بسوی پشته هیزم رفت، آنرا آتش زد و به بالای آن پشته رفت.

کاکوسان سپس چترش را در پشت سرش نهاد تا هاله‌ای در دور سرش ایجاد کند.

او این گونه به زندگیش در آتش پایان داد:

در حالی که عصایش را در دست گرفته بود و همچون الهه‌ای[1] که شیطان را مهار کرده است به نظر می‌رسید.

او ایستاده در آتش مرد. باید منظره‌ای غریب بوده باشد وقتی که آتش سرد شد، او هنوز ایستاده بوده. تماماً سوخته، مرده، ولی هنوز عصایش را راست و مستقیم در دست داشت. آن عصا بسیاری از سالکان را به بیداری رسانده بود.

باید به یاد آورده شود که من انسانی با کیفیت کاکوسان را انسان مذهبی می‌خوانم. فقط انسانی که زندگیش را می‌شناسد می‌تواند مرگش را بشناسد. اینها دو روی یک سکه هستند. اگر هرگز زندگی را نشناخته باشی، هرگز مرگ را نخواهی شناخت و از دست دادن مرگ و زندگی و زیبایی هردو، یعنی از کف دادن معنای هستی.

روزی کاکوسان[2] به دیدار کیوزان رفت.

کاکوسان یک پایش را بالا آورد و گفت: «آن بیست و هشت شیخ هندی مانند این بودند...

ایستادن روی یک پا... معنی آن این است: تعادل کامل، بدون هیچ گونه لرزشی در درون، سکوت کامل.

به یاد یکی از مهمترین مریدان گوتام بودا بنام ویمال کرتی[3] افتادم. او فیلسوفی بزرگ بود. وقتی برای نخستین بار به دیدن بودا رفت، از آموزش‌های فلسفی خود بسیار مغرور بود. به بودا گفت تو بسیار از آزادی می‌گویی. آزادی چیست؟»

بودا به ویمال کرتی گفت: «می‌توانی یک پایت را بلند کنی و روی یک پا بایستی؟» او پای چپش را بلند کرد و روی پای راست ایستاده بود

۱-Vajra ۲-Kakusan

۳-Vimalkirti

که بوداگفت: «حالا پای راستت را هم بلند کن».

ویمال کرتی گفت: «چه بی معنی! یک پا کافی است. هر دو پا غیر ممکن است».

بوداگفت: «به نظر می‌رسد که مردی فهیم هستی. آزادی یعنی روی یک پا ایستادن، پای دیگر مسئولیت است. آزادی مسؤلیتی عظیم می‌آورد - نه مسؤلیت به آن معنای معناکه به شما گفته‌اند، نه به عنوان یک وظیفه، بلکه یک «توانایی پاسخ»[1] به صورت خودانگیخته و آگاه.

دو امکان وجود دارد: یا واکنش[2] نشان می‌دهی و یا پاسخ می‌دهی[3]. انسانی که در ذهنش زندگی کند، واکنشی عمل می‌کند. او بر اساس شرطی شدگی‌هایش به عنوان یک مسیحی یا یک هندو واکنش نشان می‌دهد. ولی واکنش او مکانیکی است، هر آدم آهنی می‌تواند چنین کند.

او برای آن واکنش شرطی شده است و برای همین چنان می‌کند، ولی واکنش او خودانگیخته و از درون وجودش نیست، از بی‌ذهنی نمی‌آید؛ یک پاسخ مناسب در لحظه است، نه یک واکنش مکانیکی.

آزادی مسئولیت می‌آورد. تو بر اساس فرمانهایت عمل نمی‌کنی، بر اساس قوانین مانو[4] یا کس دیگری عمل نمی‌کنی، طبق نور وجودت عمل می‌کنی و هرگاه بر اساس نورت عمل کنی، ارضایی عظیم و شادمانی ژرفی وجود دارد.

روزی کاکوسان[5] به دیدار کیوزان رفت.

کاکوسان یک پای را بالا آورد و گفت: «آن بیست وهشت شیخ

1-response -ability
2-react
3-response
4-Menu
5-Kakusan

هندی مانند این بودند و آن شش پیر کشور تانگ[1] مانند این بودند و تو مانند این هستی و من مانند این هستم!

هر انسان با معرفتی در زندگیش تعادلی عظیم دارد، در رفتارش، در حرکاتش. تمام زندگیش رقصی در تعادل است و این‌ها کسانی هستند که شکوفایی غایی معرفت را شناخته‌اند.

کیوزان از صندلی ذن برخاست و او را چهار بار با عصایش زد.

کاکوسان روی یک پا ایستاده بود. **کیوزان از صندلی ذن بر خاست و او چهار بار با عصایش زد.** با عصای ذن او را زد. معنی این چیست؟ زیرا تا وقتی که در مواقع مشکلات، در شبهای تاریک روح که فرا رسیدن فجر به نظر غیر ممکن می‌رسد بتوانی متعادل بمانی.... وقتی که تمام امیدت را برای یافتن حقیقت از دست داده باشی، وقتی که دوست را که بینش خودش را با تو سهیم می‌شد از دست داده باشی و احساس کوری تمام می‌کنی.... در تمام این موقعیتها، اگر هنوز بتوانی متعادل بمانی، آن وقت مشکلی نیست. تعادل تو به نوبهٔ خودش شروع به شکوفایی خواهد کرد.

کیوزان با چهار بار زدن او را تماشا کرد، کاکوسان حرکت نکرد، تعادلش را از دست نداد حتی از او نپرسید: «چرا مرا می‌زنی؟». انسان متعادل برایش مهم نیست که شب تاریک است و زندگی به پایان می‌رسد. در هر موقعیت و اوضاعی او هرگز تعادل خودش را از دست نمی‌دهد.

پس از اینکه کاکوسان به بیداری رسید، روزی مرتاضی به او گفت: «معنی درست بودیسم چیست؟»

کاکوسان به او تعظیم کرد و خاموش ماند. بدون گفتن یک کلام، او بیش از آنکه بتواند بگوید، گفته است. سکوت او مرده نیست. سکوت او

1-Tang

سرشار از آرامش و عشق است. او در سکوتش معنای تمام تعالیم بودا را به این بیگانه که در برابرش تعظیم کرد نشان داد. مهم نیست که تو به اشراق رسیده باشی یا نه. در هر صورت، در ژرف‌ترین مرکز وجودت، تو یک بودا هستی این معنای تمام آموزشهای بودا است.

مرتاض پرسید: «آیا تو به انسانی دنیایی تعظیم می‌کنی؟»

کاکوسان پاسخ داد: «آیا نمی‌بینی چه می‌گویم؟ من مرید مشهور تو هستم!»

آن مرد یک انسان معمولی در این دنیا بود او نمی توانست که باور کند یک مرد به روشنی رسیده، یک بودا در برابرش تعظیم کند. او شگفت زده شد. او گفت: «آیا نمی‌بینی من یک مرد معمولی دنیایی هستم. آیا در برابر انسانی دنیایی تعظیم می‌کنی ؟»

کاکوسان پاسخ داد ـ چه پاسخ زیبایی ـ «آیا نمی‌بینی چه می‌گویم؟... و او چیزی نگفته بود. ولی سکوت نیز چیزی می‌گوید. تعظیم کردن نیز خودش گفتن چیزی است. «آیا نمی‌بینی چه می‌گویم؟ من مرید مشهور تو هستم!» انسانی که به بیداری رسیده است مرید همه کس در دنیا است، زیرا چیزی را که تو نمی‌توانی ببینی، او با وضوح و یقین مطلق می‌تواند ببیند. جایی که تو فقط یک تخم می‌بینی، او می‌تواند گل‌های شکفته شده را ببیند. در جایی که تو نیروی بالقوه را احساس می‌کنی، او مقصد غایی تو را رسیده به وطن می‌بیند.

یکی از زیباترین جملاتی که عاشق آن هستم از ماهاویرا[1] ـ معاصر گوتام‌بودا ـ است. یک جمله‌ی بسیار عجیب: او می‌گوید، «اگر سفر را شروع کرده باشی، پیشاپیش به مقصد رسیده‌ای.»

اگر دانه شروع به جوانه زدن کرده باشد، بهار دور نیست. به زودی،

۱-Mahavira

جایی که هیچ چیز نبود، گل‌های زیبا خواهند رویید، با رایحه‌ای دلنشین. ماهاویرا می‌گوید که اگر تو سفر را شروع کرده باشی، پیشاپیش رسیده‌ای. شاید تو آن را چنین نبینی، زیرا ادراک تو بسیار محدود است. تو شکوفایی آتی خویش را نمی‌توانی ببینی. ولی اگر انسانی روشن ضمیر نیز تواند ببیند، پس تفاوت در چیست؟

در وقتی دیگر، کیوزان با دیدن راهبی که به او نزدیک می‌شد، بادبزن حشرات خود را بلند کرد.

در اینجا راهب بلند فریاد کشید، «کواتز!»

کیوزان گفت: «چیزی مانند گفتن (کوتزا) وجود دارد، ولی به من بگو خطای من کجا بود؟»

راهب پاسخ داد: «در اشاره‌ی بی مورد به موضوعی بیرونی.»

ـ با گفتنم این، کیوزان او را زد.

انسانی چون کیوزان همیشه به درون اشاره می‌کند. هر عملی که انجام دهد، هر چه بگوید، همیشه متوجه درون است.

در حاشیه بگویم: گوتام‌بودا هرگز از ایالت بیهار[1] بیرون نرفت، به جز یک بار. او برای چهل و دو سال تمام در یک ایالت کوچک به اینجا و آنجا رفت. نام ایالت بیهار از راه رفتن پیوسته‌ی گوتام‌بودا در آنجا گرفته شده است. «بیهار» یعنی یعنی مکانی که بودا در آن راه رفته.

او یک بار از بیهار بیرون رفت و به سرنات[2] ـ روستای کوچکی در نزدیکی وارانسی[3] رفت. ولی او فقط یک روز آنجا ماند، و مردم برای بیست پنج قرن در شگفت بودند... او دست کم بیست بار در وایشالی[4] مانده بود و در مکان‌های دیگری ماه‌ها زندگی کرده بود، زیرا او در ماه‌های باران موسمی حرکت نمی‌کرد؛ بنابراین در هر سال چهار ماه را در

۱-Bihar ۲-Sarnath
۳-Varanasi ۴-Vaishali

یک مکان اقامت می‌کرد. این مهم است که بدانیم او چرا پس از فقط یک روز از سرنات فرار کرد.

اینک در سرنات یک موسسه‌ی بزرگ برای آموزش فلسفه‌ی تعالیم بودا به زبان خودش یعنی پالی[1] وجود دارد. مدیر آن موسسه، بیکشو جگدیش کاشیاب[2] از من دعوت کرده بود تا در مورد گوتام بودا در آنجا سخنرانی کنم، ولی من پس از یک روز مجبور شدم آنجا را ترک کنم.

او برای بدرقه من به ایستگاه قطار آمد. او گفت: «این عجیب است، چرا پس از یک روز باز می‌گردید؟»

من گفتم: «به همان دلیلی که گوتابودا پس از یک روز اینجا را ترک کرد.»

او که یک بودایی بود گفت: «این عجیب است، ما در تمام این قرن‌ها بحث داشته‌ایم که چرا او اینجا نماند.»

گفتم: «شما همگی خل هستید! فقط ببین! من تمام کشور را گشته‌ام و هرگز پشه‌هایی به این بزرگی ندیده‌ام.» و بودا از پشه بند استفاده نمی‌کرد او پیوسته در حرکت بود و حمل یک پشه بند برایش کار مشکلی بود.

ولی به جگدیش کاشیاب گفتم، «شما باید دست کم به هر یک از دانشجویان و دانشمندان و پژوهشگران در مؤسسه‌ی خود یک پشه بند بدهید، آنهم نه برای شبها، برای روزها نیز.»

من در آن ۲۴ ساعت در آنجا در داخل پشه بند بودم!

باشو[3] نوشت:

جیرجیرک در حال مردن
- چه پر از زندگی است
آوازش

۱-Pali
۲-Bhikkshu Jagdish Kashyap
۳-Basho

جیرجیرک در حال مردن است... جیرجیرک در حال مردن است - چه پر از زندگی است آوازش.

راه انسان بیدار برای زندگی چنین است: یک زندگی سرشار، با انرژی فراوانی که تشعشع می‌کند؛ و راه انسان بیدار برای مردن نیز چنین است، هنوز هم از وجد و سرور و شادمانی سرشار موج می‌زند.

منیژه پرسیده است:

بودای عزیز،

آیا معرفت گوتام بودا در زمان شکل‌گیری نطفه‌ی شما واردتان شد، یا اینکه آگاهی او در طول سالیان بتدریج در شما پرشد؟ آیا درست است که کریشنا مورتی برای مایتریا نامزد بود و آن را از دست داد؟

منیژه، این درست است که جی. کریشنامورتی[1] توسط نهضت بزرگ تئوصوفی[2] به هر طریق ممکن آماده می‌شد تا وسیله‌ای برای گوتام بودا باشد. یقین است که تعدادی از اعضای نهضت تئوصوفی از وجود روح سرگردان بودا آگاه بودند و زمان نیز مناسب بود. ولی آنان یک چیز را فراموش کردند، که نمی‌توان کسی را برای پذیرش معرفت بودا شرطی کرد و آموزش داد. او سال‌ها تحت شکنجه بود، انواع تمرینات را انجام داد، کتاب‌های مقدس را خواند... و وقتی کریشنامورتی بیست و پنج ساله شد، آنان فکر کردند: «اکنون او آماده است. کتاب‌های مقدس را می‌داند و بر اساس فرایض زندگی می‌کند.»

آنان به او اجازه ندادند به مدارس عمومی برود، زیرا شاید دیگران آگاهی او را آلوده سازند.

آنان به او اجازه ندادند در جامعه حرکت کند و یا به اطراف برود و کسی را که مایل است ملاقات کند. فقط گروهی برگزیده از نهضت

۱-J.Krishnamurti
۲-theosophical movement

تئوصوفی در اطراف او بودند.

او فقط وقتی نه سال داشت توسط آنان به چنگ آورده شد و از آن پس، او باید ساعت سه صبح از خواب بر می‌خواست، در رودخانه‌ی نزدیک آدیار[1] در مدرس[2] غسل می‌کرد و سپس به خواندن آیات کتاب مقدس بوداییان می‌پرداخت. می‌توانید تصور کنید که چه شکنجه‌ای بود او ابداً علاقه‌ای به این کارها نداشت، این انتخاب او نبود، تحمیلی بود.

مادرش مرده بود و پدرش که یک منشی فقیر در اداره‌های پست بود، دو پسر داشت که تأمین معاش آن دو برایش مشکل بود و وقتی که آنی بیسانت[3]، زنی مشهور که رئیس انجمن تئوصوفی بود، او را از پدرش خواست، پدر بسیار خوشحال شد که آن دو پسر، کریشنا مورتی و نیتیاناندا[4] را به آنان بدهد. او احساس می‌کرد که مسئولیت خودش را به عنوان یک پدر انجام می‌دهد. او از عهده‌ی مخارج آن دو پسر بر نمی‌آمد، ولی، «این مردم در سراسر دنیا نهضتی فراگیر دارند، آنان به این دو پسر بهترین آموزشهای ممکن را می‌دهند.»

تحت چنین شرایطی بود که کریشنا مورتی و نیتیاناندا پذیرفته شدند و نمی‌دانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد و سپس شکنجه‌های طولانی انضباط، اطاعت و تسلیم آغاز شد، زیرا ادراک سرپرستان آنان این بود: اگر کریشنا مورتی کاملاً از نظر عقلایی آماده باشد و تسلیم شود، روح گوتام بودا وارد او خواهد شد. ادراک غلط آنان چنین بود.

پس از بیست و پنج سال آنان روزش را اعلام کردند و شش هزار تئوصوفیست از سراسر دنیا در هلند که مقر اصلی آنان بود گرد آمدند. آنان به سبب کریشنا مورتی شاخه‌ای تازه از نهضت تئوصوفی را ابداع کرده

۱-Adyar
۲-Madras
۳-Annie Besant
۴-Nityananda

بودند، شاخه‌هایی که اختصاص به آموزگاری جهانی داشت که روح گوتام بودا را پذیرا می‌شد. این سازمان جدید را «ستاره‌ی شرق»[1] نام نهادند.

در تاریخی مخصوص، کریشنا مورتی را در برابر شش هزار نماینده از سراسر دنیا آوردند. ولی روی همان صحنه بود که او توانست هر دو مورد را به خوبی ببیند: که او ابداً اشتیاقی ندارد، به او تحمیل شده است و هرگاه بر کسی تحمیل کنی، در ژرفای وجودش اکراه وجود دارد و اینکه این آخرین لحظه برای بازگویی حقیقت بود، پس از این دشواری‌های بیشتری وجود خواهد داشت. او از تسلیم شدن سرباز زد و به جمع چنین گفت: «من وسیله‌ی مایتریا بودا نخواهم شد.»

این عمل او بسیار شکننده بود. تمام آن جمع پراکنده شد. ولی شکست کریشنامورتی در واقع، شکست شرطی سازی اجباری بود. من به هیچ وجه توسط کسی آماده نشده‌ام. من طبق نور خودم زندگی کرده‌ام، منیژه، من دلیلی برای رد کردن نداشتم، من هرگز به انجام کاری مجبور نشده‌ام. برای من دریافت کردن این عظیم‌ترین شکوفایی معرفت در درون باغ وجودم، شادترین لحظه‌ی ممکن بوده است.

این در من تغییری به وجود نخواهد آورد. این فقط سکوت مرا غنی‌تر می‌سازد و کلام مرا درست‌تر. من تنها نیستم، اینکه گوتام بودا نیز با من پرواز می‌کند، ما با هم هستیم.

این فقط دیدار دو رودخانه است. هیچ یک از ما تحت اجبار قرار نداشتیم.

جی کریشنامورتی فقط به این دلیل از دست داد که از انضباط‌های شدید، بسیار گرانبار بود وگرنه در هر صورت ممکن دیگر، او قادر بود. اگر او طوری بزرگ شده بود که من بزرگ شدم - مستقل - شاید او به

۱-The star of thr East

فصل چهارم

مایتریا خوش آمد می‌گفت. ولی متأسفانه چنین نشد.

برای یاد آوری دوباره، فقط برای نگه داشتن تفاوت، گوتام بودا به معنی بودای باستانی است و براساس خواسته‌ی او، من به عنوان مایتریا بودا شناخته خواهم شد.

آناندو[1] مشکلی را پیش آورده است. تمام شما بسیار عادت کرده‌اید که مرا باگوان بخوانید.

وقتی او با باری سنگین از کارهای دفتری نزد من می‌آید، بدون اینکه یادش باشد، «سلام «باگوان!» و سپس توبه می‌کند: «من تمام راه خودم را آماده می‌کردم که از کلمه‌ی «باگوان» استفاده نکنم، ولی لحظه‌ای که شما را دیدم همه چیز یادم رفت.» من باید به آنان و دیگران کمک کنم.

عاشقان بودا او را «بانته»[2] می‌خواندند، که بسیار پالایش یافته‌تر و با معانی بیشتر است. بانته یعنی دوستی که بسیار دورتر رفته است، تو نیز در راه هستی، ولی کسی بسیار دورتر از تو است.

پس فقط برای اینکه به شما کمک کنم که آن واژه‌ی کهنه و زشت «باگوان» را دور اندازید، پیشنهاد می‌کنم از واژه بانته استفاده کنید، دست کم برای این مرحله‌ی زودگذر. اگر آناندو فردا که می‌آید نگوید: «سلام بانته!» آن وقت مرشد ذن آلمانی ما، نیسکریا[3] باید او را سه بار با شفقت و عشقی عظیم بزند.

۱-Anando ۲-Bhante

۳-Niskriya

امید دنیا، در چشمان تو

(۲۹ دسامبر ۱۹۸۸)

بودای عزیز،

روزی وقتی که ایسـان[1] و راهـبان مشـغول چـیدن بـرگهای چای بودند،

ایسان به کیوزان گفت: «من تمام روز صدایت را مـی‌شنیدم و تو را ندیدم.» کیوزان به جای اینکه پاسخی بدهد، یک بوته‌ی چای را تکان داد.

ایسان گفت: «مصرف را داری، ولی مطلب را نداری.»

"You have got the use but not the subgect"

کیوزان گفت: «من از تومی پرسم، چه می گویی؟»

ایسان سکوت را نگه داشت.

سـپس کـیوزان گـفت: «تـو مـوضوع راداری، ولی مـصرف رانداری.»

"You have got the subgect but not the use"

بیش از ده تن از مریدان کیوزان به بیداری رسیدند.

۱-Isan

چند سال پیش از وفاتش، کیوزان قطعه‌ی زیر را سروده:

«وقتی سالهایم به هفتادوهفت برسد

درگذشتم روی خواهد داد.

وقتی با دستهایم، که زانوهایم را در بغل گرفته‌اند از دنیا بروم

شناور بودنم را و یا غرق شدنم را

به طبیعتم وامی نهم.»

وقتی که او به سال ۸۹۰ در کوهستان تونگ پینگ[1] رسید مرد هفتاد و هفت سال داشت و دقیقاً دو زانویش را در بغل گرفته بود.

امپراطور لقب پس از مرگش را «مرشد کبیرچیه تونگ[2]» (به معنی خرد فراگیر) تعیین کرد و برای نوشته‌ی سر در بقعه‌اش کرد و لقب میائوکوانگ[3] (به معنی نور شگفت‌انگیز) را به او داد.

منیژه، این زمان از نظر تاریخی بسیار مهم است.

من هفت هفته است که شب و روز با این سم می‌جنگم. یک شب، حتی پزشکم، آمریتو[4] نیز گمان برد که شاید نتوانم زنده بمانم. او ضربان قلب و نبضم را با دستگاه کاردیوگرام اندازه می‌گرفت. هفت بار شد که من یک ضربان قلب را از دست می‌دادم.

هفتمین بار که ضربان قلب را از دست دادم، برای ذهن علمی او طبیعی بود که بیندیشد، «حالا ما در نبردی مبارزه می‌کنیم که تقریباً شکست خورده است.» ولی به او گفتم، «نگران نباش؛ دستگاه کاردیوگرام تو می‌تواند خطا کند؛ فقط یک ابزار میکانیکی است. به مشاهده‌گری من

۱-Tung ping
۲-Chih Tung
۳-Miao Kuang
۴-Amrato

اعتماد کن. نگران تپشهای قلب من نباش.»

در آخرین روز از هفتمین هفته مبارزه، وقتی که تمام دردها از بدنم رخت بربست، آمریتو نمی‌توانست باور کند. تقریباً مانند یک معجزه رخ داده بود. این دردها کجا رفته بودند؟

همان شب، در نیمه‌های شب شنیدم که کسی در اتاقم را می‌زند. بسیار کم اتفاق می‌افتد، که کسی در اتاق مرا نمی‌زند. مجبور شدم چشمهایم را باز کنم. اتاق مطلقاً تاریک بود، ولی من ناگهان دیدم، با در بسته، انسانی که از نور خالص درست شده بود وارد شد. لحظه‌ای سکوت حاکم بود، و سپس صدایی را شنیدم که گویی از هیچ جا نمی‌آمد، «می‌توانم وارد شوم؟» میهمان بسیار خالص و عطرآگین بود. من به سادگی او را در سکوت قلبم پذیرا شدم.

این بدنی که نور خالص بود کسی جزء **گوتام بودا نبود.**

شما هنوز هم می‌توانید شعله‌ای را که به درونم جذب کردم ببینید، شعله‌ای که بیست و پنج قرن است در روی زمین در جستجوی پناهگاهی بوده است. من بسیار برکت یافته‌ام که گوتام بودا بر در من کوفته است.

شما می‌توانید آن شعله، آن آتش را در چشمهای من ببینید. وجود درونی شما از همان آتش خنک ساخته شده است. شما باید این آتش را به سراسر زمین به ببرید، از چشم به چشم، از قلب، به قلب، آن را سهیم شوید.

این زشت‌ترین نوع بردگی است.

ولی انسان هزاران سال است که در انواع بردگیها زندگی می‌کند. او مزه آزادی را فراموش کرده است. او زیبایی مسئولیت را از یاد برده است. او از یاد برده است که بال دارد، که تمامی آسمان از آن اوست. و نیازی نیست تا همچون یک حیوان به تیرگی بسته شود، او پرنده‌ای فراسو است.

من به خلق چنان آتش ادامه خواهم داد که نفس[1] شما را و همزمان اسارت های شما راسوزاند و از شما یک آزادی بسازد، نوری فرا راه خویشتن. در همان چشمان شما؛ امید دنیاست ولی به یاد بسپارید، حتی نمادهای بزرگ نیز مورد سوء تفاهم قرار گرفته‌اند. زرتشت نیز در مورد همین آتش سخن می‌گفت ولی مردمش، وقتی مورد تهاجم قرار گرفتند آتش معمولی را از ایران[2] به هندوستان حمله کردند. آنان قرنها همان آتش را زنده نگه داشتند، که فقط مسخره است. آن آتش تو را متحوّل نخواهند ساخت، و منظور زرتشت آن آتش نبود. من زرتشت را می‌شناسم، درست همانطور که خودم را می‌شناسم.

انسان **همیشه** نمادهای بزرگ را بد می‌فهمد. و انسانهایی که به غایت دست یافته‌اند ناچار هستند، باید از نمادها استفاده کنند. اینک من می‌گویم، «**آتش چشمهایم**.» شما همان خطایی را که پیروان زرتشت مرتکب شدند، انجام ندهید.

پرستشگاه‌های آنان را آگیاری[3] می‌خوانند، آتشکدهٔ آنان قرنهاست که همان آتش را حمل می‌کنند؛ اجازه نمی‌دهند خاموش شود و پیوسته به آن سوخت می‌رسانند. و آنان حتی یک لحظه نیز نمی‌اندیشند. «**این آتش برای ما چه‌کرده‌است؟** یقین است که این آتش، همان آتشی نیست که زرتشت در موردش سخن می‌گفت.»

انسان بسیار کور است تقریباً قطعی است که او بد می‌فهمد. انسان نه تنها کور است، بلکه طمع کار است. وقتی از آمریکا برگشتم. گووبند سیدارت، یکی از قدیمی‌ترین سالکانم به من گفت، «شما عادت داشتید به احمد آباد بیایید و من فقط به خاطر شما خانه‌ی اجدای‌ام را در آنجا نگه

1-ego 2-Persia

3-agiyari

داشته‌ام، زیرا هیچکس در آنجا زندگی نمی‌کند.» پدر و مادرش مرده بودند و برادرش به آمریکا رفته بود. گووبند سیدارت در بمبئی زندگی می‌کند، کارش در آنجاست.

او واقعاً خانه‌ای زیبا را نگهداری می‌کرد. ولی وقتی به او گفتم، «من دیگر به سراسر کشور مسافرت نخواهم کرد؛ **اینکه هر که تشنه است باید بر سر چاه بیاید.**» او گفت، «من خانه را خواهم فروخت.»

او خانه را فروخت و به من اطلاع داد که، «سی وسه میلیون روپیه برای کار شما هر وقت که بخواهید در بانک موجود است. هر کاری که باشد، آن پول در آنجا.»

از او پرسیدم، «آیا سهم خانواده پرداخت شده است؟ آیا با برادرت تسویه حساب کرده‌ای؟»

او به من گفت، «آری، این پول مطلقاً آزاد؛ فقط برای کار شماست.»

سه روز بعد به نیلام[1] که به عنوان منشی‌ام در بمبئی کار می‌کند گفتم که از گووبند سیدرات بخواهدکه آن پول رابه یکی ازحسابهای سپرده در پونا منتقل کند، زیرامن به آنجا نرفتم ونیروهای عظیمی قرار بود در آنجا گرد هم بیایند. ظرف سه روز، طمع او بر آرزوی عظیمش برای کار من غلبه کرد. او گفت، «سی وسه میلیون روپیه خیلی زیاد است من فقط می‌توانم سیصد هزار روپیه تقبل کنم.»

نیلام به من گفت که او ظرف سه روز مبلغ اهدایی را از سی و سه میلیون به سیصد هزار روپیه تقلیل داده است من گفتم، «نگران نباش برو و آن سیصد هزار را بگیر.» و وقتی نزد او رفت گووبند سیدارت گفت، «خیلی سخت است. تمام خانواده‌ام درگیر این پول است.» من قبلاً این را پرسیده بودم و او انکار کرده بود. و من مطمئن هستم که آن پول ربطی به

1-Neelarm

خانواده‌اش ندارد.

نیلام شوکه شده بود. او نزد من آمد و گفت، «این باور کردنی نیست که انسانی چنین عوض شود.» گفتم، «فراموش کن تو یک حساب سیصد هزار روپیه‌ای داری که از هدایای مردمی ساده و عاشق از سراسر کشور جمع شده است. این حساب مشترک به نامهای تو و گوویند سیدارت است. این پول مال او نیست، لطفاً آن پول را از چنگ او خارج کن.»

او گفت، «آیا فکر می‌کنید که او در مورد این پول که مال خودش نیست، بازهم عقیده‌اش را عوض خواهد کرد.» گفتم، «کوری انسان، طمع ناخودآگاه او بسیار است، فقط برو و عجله کن!»

گوویند سیدارت شروع کرد به بازی در آورن. به نیلام گفت، «من نمی‌توانم به تو اجازه بدهم که تمام آن پول را برداشت کنی، زیرا وقتی باگوان اینجا نبود، من سی و پنج هزار روپیه برای کار او به مرکز بمبئی داده‌ام باید این مبلغ را کسر کنم.»

به نیلام گفتم، «بگذار کسر کند، اگر سی و پنج هزار روپیه بتواند او را راضی کند.» -که پول او هم نبوده است. ولی با این وجود تقریباً یک ماه طول کشید که آن پول آزاد شد. سی و پنج هزار روپیه بدون هیچ دلیلی از آن پول کسر شد، فقط به این خاطر که نیاز به امضای او بود. این پول فقط برای امضای او پرداخت شد.

و اینک او را در اینجا نمی‌بینم. شاید او می‌ترسد که به چشمهای من مستقیم نگاه کند. من از او در مورد پول نخواهم پرسید. من هرگز از هیچ کس تقاضای پول نکرده‌ام، ولی یقیناً مستقیم به چشمهایش نگاه خواهم کرد. چه طمعی!

و این طور نیست که او مرادوست نداشته باشد، ولی **عشق ناخودآگاه، عشقی کور است. فقط یک نفاق سطحی است، که شما از آن هشیار نیستید.**

هر چه را که من به شما می‌دهم. لطفاً سعی نکنید همان کاری را با آن انجام دهید که در طول قرنها میلیونها نفر سعی کرده‌اند بر اساس منافع شخص خودشان آن را دستکاری و منحرف کنند.

این سه سوترایی که برایتان می‌گویم، فقط به این خاطر است که به شما یاد آور شوم که مردم دیگر مردمی ساده و معمولی قادر به بودا شدن بوده‌اند، برای شما ننگ است که پیش از مردن یک بودا نشوید. بیایید پیمانی عمیق ببندیم - نه با کسی، بلکه با خودتان - که هر نفسی را که می‌کشید برای آن مقصد غایی باشد، تا که نوری جاودانه باشید، نیلوفری آبی که تماماً شکفته باشد بدون اینکه بودا باشید، در زندگی هیچ معنایی نخواهید داشت.

منیژه این داستان را آورده است.

بودای عزیز،

روزی وقتی که ایسان و راهبان مشغول چیدن برگه‌های چای بودند. ایسان به کیوزان گفت، -(ایسان مرشد کیوزان بود)، - من در تمام روز صدایت را می‌شنیدم و تو را ندیدم.»

کیوزان به جای اینکه پاسخی بدهد، یک بوته چای را تکان داد.

حرکتی زیبا. او گفت، «تو صدای نسیم را که از میان بوته‌های چای می‌گذشت می‌شنیدی. البته، نمی‌توانستی مرا ببینی ولی تو شنیدی، صدایم را که توسط نسیم از میان بوته‌های چای می‌گذشت شنیدی.»

ایسان گفت، «مصرف را داری، ولی مطلب را نداری.»

این جمله‌ای بسیار پیچیده است.

او می‌گوید، «**تو می‌دانی چگونه از خودت استفاده کنی ولی نمی‌دانی که کیستی. تو مصرف را می‌شناسی، ولی مطلب را نمی‌شناسی.** تو برگه‌های چای را کاملاً خوب می‌چیده‌ای، ولی هشیار

نبوده‌ای. ذهنیت کجا بوده؟ مشاهده‌گری‌ات کجا بوده؟»

کیوزان گفت، «من از تو می‌پرسم، چه می‌گویی؟»

ایسان سکوت را نگه داشت.

سپس کیوزان گفت، تومطلب را داری ولی مصرف را نداری.»

باساکت بودن، من می‌دانم که تو وارد وجود درونی‌ات شده‌ای، وارد مطلب شده‌ای، ولی فقط ساکت بودن کافی نیست. سکوتت باید یک آواز شود. تجربه‌ی اشراق تو باید تمام اعمالت را نورانی کند.

«تو مطلب را داری، ولی مصرف را نداری.» فقط ساکت بودن کافی نیست.

چه مکالمه‌ی عظیمی، بین مرید و مرشد!

با شنیدن چنین مکالمه‌ای، **بیش از ده تن از مریدان کیوزان به بیداری رسیدند.**

ایسان گفته بود، «مصرف را داری، ولی مطلب را نداری.» این جمله ناقص بود. باقی آن وقتی بود که ایسان ساکت شد و کیوزان گفت، تو مطلب را داری، ولی مصرف را نداری.»

چیزی که این دو با هم بحث می‌کنند این دست که چگونه درون را به بیرون آوریم، چگونه مرکز را به پیرامون آوریم. چگونه وجود درونی خود را به بازار بیاوری، چگونه آن را با دوستان و بیگانگانی که آماده‌ی دریافت آن هستند سهیم شوی. فقط با شنیدن چنین گفت و گویی بین این دو، **بیش از ده تن از مریدان کیوزان به بیداری رسیدند.**

اشراق یک روند نیست • یک حادثه است اشراق چیزی نیست که سال‌ها و سال‌ها به طول انجامد و سپس عاقبت به مقصد برسی. ممکن هست که سالیان سال طول بکشد، زیرا تو مایل نیستی هم اینک به اشراق برسی، شاید در اطراف پرسه بزنی و از آن پرهیز کنی - این طول می‌کشد. وگرنه، در همین لحظه تو یک بودا هستی. فقط یک باز شدن ساده،

بصیرتی مستقیم به وجود خودت و اشراق ناگهان رخ می‌دهد. اشراق پدیده‌ای زمانی نیست.

چند سال پیش از وفاتش، کیوزان قطعه‌ی زیر را سرود:

کیوزان چند سال پیش از مرگش، دقیقاً تمام جزئیات مردنش را پیشگویی کرده بود:

«وقتی سال‌هایم به هفتاد و هفت برسد

در گذشتم روی خواهد داد.

وقتی با دست‌هایم، که زانوهایم را در بغل گرفته‌اند از دنیا بروم

شناور بودنم را و یا غرق شدنم را

به طبیعتم وا می‌نهم.»

وقتی که او به سال ۸۹۰ در کوهستان تونگ پینگ[1] مرد هفتاد و هفت سال داشت و دقیقاً دو زانویش را در بغل گرفته بود.

امپراطور لقب پس از مرگش را «مرشد کبیر چیه تونگ[2]» (به معنی خود فراگیر) تعیین کرد.

و برای نوشته‌ی سر در بقعه‌اش، لقب میائوکوانگ[3] (به معنی نور شگفت‌انگیز) را به او داد.

آن نور شگفت‌انگیز مرا باز می‌گرداند...

شما سرشار از نور شگفت‌انگیز هستید. شما از آن ساخته شده‌اید ولی در دنیا سرگردانید.

دنیا پهناور است، و زندگی، کوتاه. وقتتان را در اطراف جهان برای مقامهای جزئی برای گردآوری پول، برای مقام وقت تلف نکنید تمام این‌ها درست مانند نوشتن روی ماسه‌هاست. بادی خفی و یا موجی از

۱-Tung Ping ۲-Chih Tung

۳-Miao Kuang

اقیانوس بر می‌خیزد و تمام نوشته از بین خواهند رفت.

هر چه که در بیرون از خودت انجام دهی، چیزی جز نوشتن روی ماسه‌ها نیست، در حالی که نوری شگفت‌انگیز در درون انتظارت را می‌کشد - نوری که منبعی ندارد، نوری که به هیچ سوختی نیاز ندارد، نوری که از ازل انتظارت را می‌کشد - نوری که جاودانگی تو است. فقط به درون خویش وارد شو و وارد مقدس‌ترین پرستشگاه هستی گشته‌ای.

شعر مرگ[1] هسوتانگ[2] که برای ایکیو[3] بسیار الهام بخش بوده است.

از تاکجا آمدن

به تاکجا رفتن،

نیم نگاهی برق آسا

ورود به ابهام!

منیژه پرسشی دارد: بودای عزیز،

آیا این تناقض ندارد که شما - که باید منفردترین وجود باشید - همچنین اثبات کرده‌اید که خالص‌ترین واسطه برای وجودی دیگر هستید؟

منیژه، من واسطه‌ی هیچکس نیستم. گوتام بودا فقط میهمان من است. این ابداً با منفرد بودن من ناسازگاری ندارد. او این را می‌داند، نیازی به گفتنش نیست. او کسی نیست که اختلال کند. او خودش یکی از بزرگترین منفردین است. برای همین است که ملاقات با او تقریباً مانند دیدار با خویشتن است.

من واسطه هیچ کس نیستم. من فقط همنشینی دیگر یافته‌ام، نیرویی عظیم تا به شما یاری دهد. اینکه کاروان دیگر به بصیرت من متکی نیست.

۱-death poem ۲-Hsu-tang

۳-ikkyu

اینک بینش‌های من توسط بزرگترین وجود انسانی گوتام بودا حمایت می‌شود.

وانتخاب او برای میهمان من بودن، فقط به این دلیل است که آنچه را او می‌داند، من دانسته‌ام و چیزی را که او شده است، من نیز شده‌ام. چنان هم زمانی ژرفی بین ما پدید آمد که فقط در زبان چنین می‌نماید. من می‌توانم بگویم که تقسیمی بین میهمان و میزبان وجود دارد. ولی به عبارت وجودین[1]، میزبان و میهمان یکی گشته‌اند. زمانی دو روح آزاد با هم دیدار می‌کنند که یک ادغام[2] به وجود می‌آید. درست مانند این است که رودخانه‌ای به عمق اقیانوس سرازیر شود و ناپدید گردد.

فصل پنجم

من فقط خودم هستم

(۳۰ دسامبر ۱۹۸۸)

بودای عزیز،

چوسا[۱]، مرید نانسن[۲] بود و هم عصر توکوسان[۳] رینزایی[۴] و ایسان[۵].

روزی چوسا برای پیاده روی رفته بود و وقتی به دروازه بازگشت، راهب ارشد از او پرسید،

«اوشو[۶]، کجا پیاده رفته بودی؟»

چوسا پاسخ داد، «من از پیاده روی در تپه‌ها باز می‌گردم.

راهب ارشد گفت «کجا بودی؟»

چوسا گفت، «نخست علفهای عطر آگین را دنبال می‌کردم و حالا در طلب شکوفه‌های فرو ریزنده بازگشته‌ام.»

در اینجا راهب ارشد گفت» تو پر از بهار هستی.»

چوسا پاسخ داد، «بهتر از شبنم‌های پاییزی است که روی

۱-Chosa
۲-Nansen
۳-Tokyusan
۴-Rinzai
۵-Isan
۶-Osho

گلبرگهای نیلوفر آبی رو می‌چکند.»

یک روز عصر چوسا (که در راه معنوی، عموی کیوزان بود)
همراه با کیوزان از مهتاب لذت می‌برد که کیوزان گفت،
«همه این یک چیز را دارند ولی نمی‌دانند چگونه از آن استفاده کنند.»

چوسا پاسخ داد: «شاید باید تو را استخدام کنم و آن را به کار بگیرم.»
کیوزان گفت، «امتحانش کن!»
چوسا با سرعت روی کیوزان پرید و او را با پا لگد مال کرد.
سپس کیوزان گفت: «عمو، تو درست مانند یک ببر وحشی هستی»
عزیزان من،

این چهار روز برای من بسیار دشوار بوده است. من فکر کرده بودم گوتام بودا تغییرات زمان را درک می‌کند ولی غیر ممکن بود. من سخت‌ترین تلاش‌هایم را انجام دادم، ولی او چنان به راه خودش منضبط شده است - بیست و پنج قرن گذشته - که به استخوانی خشک بدل گشته است.

چیزهای کوچک دشوار شدند.

او عادت داشت فقط به پهلوی راست بخوابد. او از بالش استفاده نمی‌کرد، از دست‌هایش به عنوان بالش استفاده می‌کرد. برای او بالش یک تجمّل بود.

به او گفتم، «بالش بیچاره یک تجمل نیست، گذاشتن دست‌ها در تمام شب زیر سر فقط یک شکنجه است. و آیا فکر می‌کنی خوابیدن به پهلوی راست درست است و به پهلوی چپ خطاست؟ تا جایی که به من مربوط است، این اصل اساسی من است که من هر دو طرف را ترکیب می‌کنم.»

او در روز فقط یک وعده غذا می‌خورد و بدون یک کلام حرف از من نیز می‌خواست چنین کنم او عادت داشت غذایش را گدایی کند. از من

پرسید، «کاسه‌ی گدایی من کجاست؟»

امروز عصر درست سر ساعت شش وقتی که من (حمام ماساژ) جکوزی[1] می‌گرفتم، او بسیار آشفته شد، «جکوزی؟». به یقین بار دیگر، دوبار استحمام در روز یک تجمّل بود.

گفتم، «تو پشیگوئیت را که دوباره باز خواهی گشت محقق ساختی. چهار روز کافی است - من با تو خداحافظی می‌کنم و حالا دیگر نیازی نیست که در اطراف عالم سرگردان باشی. فقط به درون آسمان آبی بی انتها ناپدید شو.

چهار روز است که می‌بینی من مشغول انجام کاری هستم که تو می‌خواستی، و من آن کار را بر اساس زمان و نیازها انجام می‌دهم. من به هیچ وجه آمادگی ندارم چیزی به من دیکته شود. من یک فرد آزاد هستم. من از روی آزادی و عشق خودم تو را به عنوان یک میهمان پذیرا شدم، ولی سعی نکن که میزبان شوی!»

من در این چهار روز یک سردرد داشتم. سی سال بود که سردرد نداشتم. کاملاً از یاد برده بودم که معنی سردرد چیست.

پس اینک من جمله‌ای بس تاریخی‌تر می‌گویم: که من فقط خودم هستم.

شما می‌توانید مرا هنوز هم بودا بخوانید، ولی این ربطی به گوتام بودا یا مایتریا بودا ندارد. من به نوبه‌ی خود یک بودا هستم. واژه بودا به سادگی یعنی کسی که به بیداری رسیده است.

این برای آناندوی بیچاره دشوار خواهد بود، زیرا من اینک اعلام می‌کنم که نام من باید «شری راجنیش زوربای بودا[2]» باشد.

۱-Jacuzzi

۲-Shree Rajneesh Zorba The Buddha

من باید از کاتوایشیدا[1]، زن پیشگوی معبد باستانی شینتو[2] در ژاپن، عذر خواهی کنم. من سخت کوشیدم تا یک فرد بیست و پنج قرنی و منسوخ را در خود جای دهم، ولی حاضر به شکنجه‌ی خودم نیستم.

و آناندو باید پس از این جلسه مرا ببیند تا داستان دوم را منتشر کند... زیرا این مرا از هر گونه سنت آزاد می‌سازد. من فکر می‌کردم که گوتام بودا یک فرد است ـ و این درست است، او یک فرد هست. ولی حتی بر خلاف میلش سنتی در تبت، در چین، در ژاپن، در سری‌لانکا بر پا شده است. و من مایل نیستم با دیوانه‌ها مبارزه کنم. من می‌خواهم با مرجعیت خودم با مردم خودم کار کنم.

چوسا مرید نانسن بود و هم عصر توکوسان، رینزایی وایسان.

روزی چوسا برای پیاده روی رفته بود و وقتی به دروازه بازگشت، راهب ارشد از او پرسید،

«چوسا، کجا پیاده رفته بودی؟»

چوسا پاسخ داد، «من از پیاده روی در تپه‌ها باز می‌گردم.»

راهب ارشد گفت، «کجا بودی؟»

چوساگفت، «نخست علف‌های عطر آگین را دنبال می‌کردم و حالا در طلب شکوفه‌های فرو ریزنده بازگشته‌ام.»

در اینجا راهب ارشد گفت، «تو پر از بهار هستی.»

چوسا پاسخ داد، «بهتر از شبنم‌های پاییز که روی برگ‌های گل نیلوفر آبی رو می‌چکند.»

داستانی کوتاه ولی زیبا.

ذن همیشه سعی دارد تا چیزهای معمولی را زیبا کند. ذن همواره به واژگان دنیای معمولی، معانی و کاربردهای بزرگ‌تر می‌بخشد.

۱-Katue Ishida   ۲-Shinto

پس همیشه به یاد داشته باشید که این جملات نه تنها آنچه را که می‌شنوید به شما می‌گویند، بلکه چیزهای زیادی می‌گویند که فقط در سکوتتان می‌توانید آن‌ها رابشنوید.

چوسا در تپه‌ها قدم می‌زد. وقتی که بازگشت، راهب ارشد از او پرسید، «کجا بودی؟»

چوساگفت، «نخست علف‌های عطر آگین را دنبال می‌کردم...»

این یعنی که «من در ابتدا فقط دنبال علف‌های معمولی و عطر آن‌ها بودم ـ فکر می‌کردم که بسیار زیبا هستند ـ حالا در طلب شکوفه‌های فرو ریزنده ،بازگشته ام». تفاوت بین علفهای معطر و شکوفه‌های فرو ریزنده همان تفاوت بین توی ناهشیار است و تویی که سرشار از نور و هشیاری هستی.

تفاوت بین علف‌ها و شکوفه‌ها همان تفاوت بین تو است که نمی‌دانی بودا هستی و لحظه‌ای که بدانی یک بودا هستی. تو همیشه یک بودا بوده‌ای. در واقع، طور دیگر نمی‌تواند باشد.

بدانی یک بودا هستی. تو همیشه یک بودا بوده‌ای. در واقع، طور دیگری نمی‌تواند باشد.

بودا کاملاً شکفته شده است، تماماً باز شده است. گل‌های نیلوفرینش، گل‌برگ‌هایش به کمال رسیده‌اند، کمالی که رفتن به ورای آن دشوار و تقریباً ناممکن است.

در اینجا راهب ارشد گفت، «تو پر از بهار هستی.»

انسانی که به سکوت رسیده، انسانی که شکوفه‌های فرو ریزنده را دنبال کرده نیز خود بخشی از بهار شده است ـ او قاتی زیبا که گل‌های خوش ربای آن با عطرهایی از ماوراء شکوفا می‌شوند.

به یقین که او سرشار از بهار بود.

تو این را همه روز تجربه می‌کنی. تو هر روز از بهار سرشار می‌گردی.

من بهترین تلاشم را انجام می‌دهم تا از واژه‌ها استفاده کنم تا راهی را به شما نشان دهم که ورای واژه‌هاست. هرگاه که در مرکز وجود خویش قرار داشته باشی، شکوفه‌ها شروع به ریختن می‌کنند و تو از بهار سرشار می‌گردی ـ بهاری که آغازی ندارد و پایانی ندارد.

چوسا پاسخ داد، «بهتر از شبنم‌های پاییزی است که روی گلبرگ‌های نیلوفر آبی رو می‌چکند.»

به یقین، سرشار بودن از بهار خویش بسیار زیباتر از شبنم‌های پاییزی که روی گلبرگ‌های نیلوفر آبی فرو می‌ریزند است. این یکی از زیباترین پدیده‌ها برای تماشا کردن است: وقتی که شبنم‌های پاییزی روی گلبرگ‌های نیلوفر آبی می‌غلطند و مانند مرواریدهای واقعی در خورشید صبحگاهی می‌درخشند.

ولی البته این تجربه‌ای زودگذر است. با بالا آمدن خورشید، شبنم‌های پاییزی شروع به محو شدن می‌کنند. به زودی شبنم‌های پاییزی دیگر نخواهند بود. برخی به هوا بخار شده و برخی از گلبرگ‌ها فرو می‌غلطند. به اقیانوس باز می‌گردند، ولی ظرف چند دقیقه همگی از بین خواهند رفت.

البته که این زیبایی زودگذر را نمی‌توان با بهار جاودانه‌ی وجود مقایسه کرد. تا جایی که می‌توانی، به عقب نگاه می‌کنی، و این بهار همیشه آنجا بوده است. تا جایی که می‌توانی به جلو نگاه می‌کنی، و تعجب خواهی کرد: این خود وجودت است. هر کجا که باشی، آنجا خواهد بود، و گل‌ها به باریدن بر سرت ادامه خواهند داد. این بهاری روحانی است.

یک روز عصر چوسا (که در راه معنوی، عموی کیوزان بود)
همراه با کیوزان از مهتاب لذت می‌برد که کیوزان گفت،
«همه <این یک چیز> را دارند...»

آن چیزی که کیوزان به آن اشاره داشت چیست؟ آن یک چیز

آگاهی[1] تو است. در موردش هیچ چیز نمی‌توان گفت، زیرا همچون هوا غیر قابل رویت است. در موردش هیچ کاری نمی‌توانی کرد، زیرا کامل زاده شده است.

«شاید باید تو را استخدام کنم و آن را به کار بگیرم.»

کیوزان گفت: «امتحانش کن!»

چوسا با سرعت روی کیوزان پرید و او را زیر پا لگدمال کرد.

اهمیت لگدمال کردن در چه بود؟

او می‌گوید، «این بدن که لگدمالش می‌کنم، تو نیستی. تو نیستی. و این ذهن که از من می‌خواهی امتحان کنم، تو نیستی. ولی در حالی که روی تو پریده‌ام، در عمق می‌توانم آن شاهد تو را ببینم. این شاهد همان یک چیز است، مهم‌ترین، حیاتی‌ترین چیز ـ تنها چیزی که در تمامی هستی با هیچ چیز قابل قیاس نیست.»

سپس کیوزان گفت، «عمو تو درست مانند یک ببر وحشی هستی!»

واضح است که او روی کیوزان پرید تا برایش آشکار سازد که، «تو فقط مشاهده کننده هستی.» و این تنها چیزی است که نمی‌تواند بیان شود، نمی‌تواند تشریح شود، ولی فقط می‌تواند اشاره شود. و راهی که او نشان داد، راه یک ببر یا یک شیر بود.

موریتاکه[2] نوشت:

شکوهی بامدادی!
و به نظر می‌آید، شاید امروز،
داستان زندگی خودم باشد.

شکوه بامداد یکی از زیباترین گل‌هاست ـ به ویژه در خاور دور و موریتاکه، مرشد بیدار می‌گوید، «شکوهی بامدادی.... همراه با طلوع

۱-conciousness ۲-Moritake

خورشید، همراه با شروع آوازخوانی پرندگان، همراه با نسیم خنک صبحگاه که همه جا را خنک می‌سازد و شکوه بامداد رایحه عظیم دارد...

و شاید امروز،

چنین، داستان زندگی خودم به نظر آید.

موریتا که می‌گوید، «شب تاریک روح من به پایان رسیده است. طلوعی که میلیون‌ها زندگانی در جست و جویش بودم عاقبت فرا رسیده است. خورشید در حال طلوع است و شکوه بامدادی ناگهان باز شده و رایحه‌اش را به نسیم سپرده تا آن را به دورترین نقاط برساند.»

او می‌گوید، «به نظرم می‌رسد این تمام داستان زندگی من می‌باشد. وجود من نیز شکوفا گشته است و در درونی‌ترین هسته‌ی وجودم، خورشید طلوع کرده است. شب پایان یافته و صبح بیداری من فرا رسیده است. این صبح بیداری و هشیاری را پایانی نیست.»

چنین گزارش شده که گوتام بودا گفته است:

«شب را آغازی نیست، ازلی است و صبح را پایانی نیست، آن نیز ازلی است. شب، همان گذشته است و صبح آتی است که آهسته فرا می‌رسد و برای همیشه جا می‌افتد و جا می‌افتد.»

فصل ششم

تغییر من، مرا بالاتر برده است

(۲۱ دسامبر ۱۹۸۸)

بودای عزیز

روزی راهبی از یکی از مریدان ماتزو[۱] به نام ایکان[۲] پرسید، «آیا سگ سرشت بودا دارد یا نه؟»

ایکان آری گفت و سپس آن راهب پرسید، «آیا تو سرشت بودا داری یا نه؟»

ایکان پاسخ داد، «من ندارم.»

راهب پرسید، «تمامی مخلوقات هستی سرشت بودا دارند، چطور است که تو نداری»

ایکان گفت «من به تمام مخلوقات هستی تعلق ندارم.»

راهب گفت، «می‌گویی که تو به تمام مخلوقات هستی تعلق نداری، این (تو) آیا این یک بودا هست یا نه؟»

ایکان گفت «یک بودا نیست.»

راهب سپس پرسید «این (تو) عاقبت چگونه چیزی است.»

ایکان گفت «این یک چیز نیست.»

۱-Ma Tzu ۲-Ikan

راهب ادامه داد «آیا آن را می‌توان درک کرد یا به آن فکر کرد؟»
ایکان نتیجه گرفت «فکر را به آن دسترسی نیست: به عمق آن نمی‌توان رسید.
به همین دلیل، گفته شده است که این یک راز است.»

عزیزان من، گیتا[1] باید به کاتوایشیدا آن زن[2] آن زن بصیر و پیشگوی ژاپنی اطلاع می‌داد گیتا قدری نگران بود که شاید ایشیدا آشفته و شوکه شود ولی بر عکس ایشیدا بسیار خوشحال شد.

او گفت من نه تنها پیشگویی کردم که گوتام بودا وارد بدن مرشد شما خواهد شد؛ همچنین پیشگویی کرده بودم که درست همانطور که بودا نامش را چهار بار تغییر داد، مرشد شما نیز چنین خواهد کرد.

او گفت (تنها نگرانی من سلامت مرشد شما و کار اوست. مهم نیست که بودا در وجود او باقی می‌ماند یا نه.

ای زن از ایشیدا به خاطر درک موقعیت بسیار سپاس گذارم.

آری، این درست است که گوتام بودا چهار بار نامش را تغییر داد. و همان گونه که به یاد دارم، برازندهٔ او نبود که چنین کند. تغییر من مرا بالاتر برده است.

من بودا را بسیار قدیمی رویکرد آن را نسبت به زندگی بسیار تثبیت شده یافتم.

عاقبت من هر گونه وابستگی را به هر کس دور انداختم.

من نامم را انتخاب کردم: زوربابودا[3].

این معنی دارد، فقط یک نام نیست. تمام فلسفه و حکمت[4] من در آن است، تمام نگرش مرا شامل می‌شود که در آن پایین‌ترین با والاترین

۱-Geeta
۲-Katue ishida
۳-Zorba the buddha
۴-Philosia

دیدار می‌کند، نگرشی که در آن مادّی گرایی با روح گرایی دو چیز جدا از هم و متضاد نیستند. این جدایی روح انسانها را شدیداً کشته است؛ از وجود انسان یک میدان نبرد ساخته است.

و من می‌خواهم که انسان یک رقص باشد می‌گویم یک هماهنگی، یک تعادل. ولی تغییر دادن نام قدری برازندهٔ او نیست.

من نگران محافظت از هیچکس نیستم؛ اینک من فقط حقیقت را بیان خواهم کرد. چه آزرده کند، چه زخم بزند یا شفا دهد بستگی به شما دارد.

نامی که والدینش به گوتام بودا دادند، سیدارت[1] بود. نامی کامل بود ـ نام بودا والاتر از سیدارت نخواهد رفت. سیدارت یعنی (کسی که به معنی زندگی دست یافته است.)

بیش از این چه می‌خواهی.

سپس در آن زمان رقابتی بزرگ در کار بود که مرا به خنده می‌اندازد رقابتی میان ماهاویرا گوتام بودا با شش نفر در همان سطح.

دودمان جین[2] شاید قدیمی‌ترین باشد. در یک کالپا[3] ـ که چهار میلیون سال است ـ فقط بیست و چهار پیشوای روحانی جین[4]، وجود خواهند داشت بیست و سه تن تاکنون آمده‌اند فقط آخرین جایگاه خالی مانده بود و تمام این هشت نفر برای بیست و چهارمین جینا[5] شدن با هم رقابت می‌کردند. جینا یعنی «فاتح خویشتن.»

بودا نیز در رقابت بود. من احساس شرم زیاد می‌کنم. او می‌خواست نامش را به سیدارت جینا تغییر دهد. جینا یعنی فاتح، ولی او نتوانست

۱-Sidhart
۲-Jains
۳-Kalpa
۴-Tirthankara
۵-Jinna

ماهاویرا را شکست دهد ـ نه به این سبب که او کمتر هشیار بود، بلکه به این دلیل که او چنان ریاضت کش بزرگی نبود. ماهاویرا تقریباً یک خودآزار[1] بود، او زندگی خودش را در خط شکنجه‌ی خود منضبط کرده بود. و متأسفانه، بشریت هنوز هم دیگر آزار[2] است؛ مایل است که مردم خودشان را شکنجه بدهند. فقط با شکنجه‌ی خویش، آنان را به قدسیانی سزاوار احترام بدل می‌شوند.

بودا نتوانست در این چنین رقابتی پیروز شود، دیگران نیز نتوانستند، و ماهاویرا به عنوان بیست و چهارمین و آخرین پیامبر و پیشوای جین‌ها برگزیده شد.

نخست اینکه وارد رقابت شدن برای یک انسان مذهبی کیفیت درستی نیست. رقابتی بودن بسیار معمولی و دنیایی است. تو که دنیا را ترک کرده‌ای این رقابت از کجا بر می‌خیزد؟ تو ذهنت را ترک نکرده‌ای نفست را ترک کرده‌ای. آخرین پیشوای یک دودمان مورد احترام شدن: این نیز یک آرزوی نفسانی است.

و سپس وقتی که بودا شکست خورد کاملاً نامیده شد. نامش را از سیدارت تغییر داده بود به جای اینکه جینا خوانده شود، او نامی دیگر و مشابه را برگزیده: بودا. سپس امور حتی پیچیده‌تر شدند زیرا ماهاویرا بیست سلف و پیشوای قبلی داشت و این نفس گوتام بودا را آزرده می‌ساخت و او بیست و سه بودای تخیّلی را متصوّر شد که اسلاف او هستند.

در هیچ کتابی نامی از این بوداها نیامده است از پیشواهای جین تنها در کتب مذهب جینها، بلکه درکتابهای مذهبی هندو نیز نام برده شده است ولی آن بیست و سه بودای تخیّلی ـ فقط برای پر کردن عدد بیست و چهار

1-Masochist 2-sadistic

نشان می‌دهد که حتی بزرگترین ذهنها نیز پیش از این کامل شدن بارها سقوط می‌کنند.

کاتو ایشدا بودایی است و نه رابطه‌ای با من دارد. به نظر می‌رسد که زنی است با ادراکی والا، عشقی عظیم که در طلب مردی که به وطن رسیده باشد. او زنی فقیر است زیرا زندگی‌اش را با عدم ـ تملک سپری کرده است. برای همین است که او تأخیر داشته است؛ اینک او مشغول جمع آوری پول است تا برای ادای احترام به این جا بیاید.

گیتا نمی‌توانست باور کند. او می‌پنداشت که ایشیدا از اینکه پیشگویی‌اش درست در نیامده آشفته شده باشد. ولی سالک اصیل نگران افراد نیست. او به گیتا گفت «نگران نباش؛ مرشد تو با هر تغییری به مرتبه‌ای والاتر رسیده است.»

مایل‌ام تا این سری سخنرانی‌ها را با عشق و آرزوی براکات به کاتوا ایشیدا تقدیم کنم.

نام او فقط به سبب پیشگویی‌اش در مورد من در سراسر دنیا شهرت یافت. اینک رسانه‌های خبری به او رجوع می‌کنند و در مورد پیشگویی‌اش از او سؤال می‌کنند. او تاکنون در معبدی در عمق جنگل در سکوت زندگی می‌کرد، ولی فقط یک پیشگویی او را مورد توجه همگان قرار داده است. او باید هم مورد توجه قرار بگیرد، شاید وجودش برای حل مشکلاتی که انسان با آن دست به گریبان است مورد نیاز باشد.

ولی روش انسان برای رویارویی با مشکلاتش همیشه عجیب و کور است. برای مثال، اینک یکی از سازمان یافته‌ترین فرقه‌های مذهب جین به نام ترایانت[1] مورد بمباران قرار گرفته است ـ به ویژه رئیس آن فرقه،

1-Terapanth

آچاریا تولسی[1] - با افشاگری های پیاپی. تقریباً زنجیره‌ای، دو تن از مریدان آچاریا تولسی از جرگه خارج شدند و تمام انحرافها و بهره کشیهای جنسی را که به نام مذهب رواج داد افشا کردند. آچاریا تولسی بیش از هزار و هفتصد راهب و دو برابر راهبه دارد. این جمع وسیع از راهبان و راهبه‌هاست، و این افشاگری از سوی این دو نفر - و از آن پس، دیگران نیز به این کار پرداخته‌اند - گویای وجود انواع کارهای انحرافی، هم جنس بازی است، روابط جنسی است و این که با راهبه‌ها تقریباً مانند فواحش رفتار می‌شود.

راهب‌ها یا راهبه‌ها را مورد استثمار جنسی قرار می‌دهند و یا بسیاری از آنان هم جنس باز هستند. و همگی آنان پیمان زندگی بدون آمیزش جنسی را بسته‌اند.

چاریا تولسی، از طریق دولت هند کوشید تا کتاب‌ها را ممنوع کند. ولی ناشر بسیار اصرار داشت و آماده بود بر علیه دولت به دادگاه شکایت کند. آچاریاتولسی که دید باز رفتن از این مورد به دادگاه افشاگری وافتضاح بیشتری برملاخواهدشد، ازجلوگیری دست برداشت این کتاب‌ها اینک توزیع شده‌اند. یکی ازاین راهبان ساتیش کومار[2]، وقتی اردوگاه آچاریا تولسی را ترک کرد نزد من آمد زیرا فکر می‌کرد که من همیشه با آچاریا تولسی و تمام فلسفه‌اش مخالف بوده‌ام. ولی به او گفتم، «مهم نیست، من ازاوضاع بهره‌برداری نخواهم کرد.

زیرا به نظر من مسأله آچاریا تولسی نیست. ما در طول قرنها همیشه فقط عوارض را درمان می‌کرده‌ایم و هرگز به ریشه‌ها نپرداخته‌ایم.»

تقصیر آچاریا تولسی و راهبان و راهبه‌هایش نیست. این تقصیری است به قدمت قرنها: در هر کجا که زندگی بدون عمل جنسی موعظه شده

1-Achirya Tulsi   2-Satish Kurnar

است، انحرافات جنسی نیز وجود داشته است.

من میل دارم که آچاریا تولسی شهامت کافی پیدا کند و به جای سعی در مخفی شدن، به فضای باز بیاید. این تقصیر او نیست. تقصیر از آن جامعه‌ای است که چیزهای غیر طبیعی مانند زندگی تجردی را به راهبان و راهبه‌هایش تحمیل می‌کند.

من از آچاریا تولسی حمایت خواهم کرد. من همیشه برای چالش‌های غیر معمول آماده هستم، ولی او باید شهامت پیدا کند. البته او احترامش را از دست خواهد داد، ولی از دست دادن احترام بهتر از کم کردن حقیقت است.

تمام این راهبان - چه جین، چه هندو چه مسیحی یا هر مذهب دیگر - در سراسر اعصار در نفاقی عظیم به سر برده‌اند، و آنان می‌ترسند که اگر حقیقت را بگویند، اعتبار خودشان را از دست بدهند. هیچکس به حقیقت آنان احترام نخواهد گذاشت.

این جامعه‌ای عجیب است. همه در مورد حقیقت و احترام به حقیقت سخن می‌گویند، ولی فقط کافی است یک حقیقت را آزمایش کنی و بی درنگ خواهی دید که چگونه محکوم می‌شوی و حقیقت تو را منحرف خواهد کرد.

ولی برای آچاریا تولسی و هزاران مرید زن و مرد او فقط دو امکان وجود دارد، یا در نفاق باستانی باقی بمانند و یا اینکه بیرون بیایند و آشکارا اعلام کنند که، «تقصیر ما نیست، تقصیر سنت و آن مذهب است که چیزی غیر طبیعی را بر ما تحمیل کرده.»

و در هر کجا اگر چیزی غیر طبیعی وجود داشته باشد، انحراف محتوم است.

ولی به اندازه‌ی کافی عجیب است که همه با آچاریا تولسی مخالف هستند، ولی کسی با زندگی تجردی مخالفت ندارد. و تقصیر در مفهوم

زندگی بدون عمل جنسی است، نه در آچاریا تولسی و یا شانکارچاریا[1] و یا پاپ دیگر. مهم نیست که چه شخصی باشد؛ مشکل این است که در جامعه به آن شخص کمک می‌شود تا غیر طبیعی باشد و یا برای غیر طبیعی بودن به او احترام می‌گذارند. آنوقت تو وجود آن شخص را منحرف می‌سازی. و برای کسب احترام، مردم آماده‌اند تا قدیس شوند. ولی در عقب، گاهی می‌بینی که این قدیسان اعمالی انجام می‌دهند که قابل تصور نیست.

مشکل این است که قدیس می‌کوشد احترام خودش را حفظ کند - و اجتماعی که پیرو اوست سعی دارد تا تمام انحرافات را پنهان کند، زیرا اگر تمام قدیسانی را که می‌پرستند افشا شوند، این سبب خفت مذهبشان می‌شود و حرمتشان نیز خدشه دار می‌شود. بنابراین، هم جامعه، هم مذهب سازمان یافته و منافق‌های منحرف و غیر طبیعی، همگی همواره دست به دست هم می‌دهند تا از یک روش زندگی غیر طبیعی محافظت کنند.

افشا شدن آچاریا تولسی خوب است، ولی من فکر می‌کنم که تقصیر او باشد. او وقتی به آن منصب رسید که فقط چهارده سال داشت. یک پسر چهارده ساله از زندگی بدون عمل جنسی چه می‌داند؟

آنچه که او می‌داند این است که تمام جامعه به او احترام می‌گذارد، او را روی شانه‌ها حرکت می‌دهند؛ پیران خودش، پای او را به نشانه احترام لمس می‌کنند. او نه تنها یک قهرمان شده است، خانواده‌اش نیز همراه با او قداست یافته‌اند.

حالا با منصوب کردن یک پسر چهارده ساله - آیا فکر می‌کنید که او قادر است در تمام زندگیش غیر طبیعی باقی بماند؟ این کار شکنجه و

1-shankaracharya

کابوسی گران خواهد بود. او باید راه حلی بیابد، به گونه‌ای که هم حرمتش باقی باشد و هر کاری که انجام دهد در تاریکی و خلوت باقی بماند. ولی هر از گاهی، کسی بیرون می‌زند و حقیقت را افشا می‌کند - باید چنین شود.

ساتیش کومار وقتی در سال ۱۹۶۰ به دیدار من آمد، جوانی بود با آتشی شدید و داستانش را برای من تعریف کرد - انواع انحرافات جنسی شایع در آنجا. او در چشم‌های خودش نیز بسیار زشت شده بود. او گفت، «من برای یافتن حقیقت به آنجا رفتم و از من هرگونه سوء استفاده‌ای می‌شود...»

تعجب خواهید کرد که در آنجا از راهبه‌ها بهره کشی جنسی می‌کنند و وقتی که سالخورده می‌شوند، پیشوای جین قدرتی دارد که به آنان دستور دهد که خودکشی کنند. البته نام زیبای مذهبی به این کار داده‌اند، به آن خودکشی نمی‌گویند. ولی فقط با تغییر نام، چیزی عوض نمی‌شود. به آنان ساتارا[1] می‌گویند و ساتارا یعنی مردن از گرسنگی - مرگی آهسته و همراه با شکنجه. وقتی زنی بسیار پیر می‌شود و زنده ماندن او دیگر بی فایده است - از او کاملاً استفاده شده است و حالا دیگر مصرفی ندارد - به او دستور می‌دهند که با روزه گرفتن خودش را بکشد. و او باید از دستور آچاریا پیروی کند: عدم اطاعت یک گناه است.

ولی این بشریت چنان خفته به نظر می‌رسد که هیچ کس مایل نیست به ریشه‌ها بپردازد. و چیزها مطلقاً آشکار هستند: به جز جراحی مغزی، نمی‌توانی زندگی بدون عمل جنسی داشته باشی، تا وقتی که از نظر جنسی ناتوان زاده نشده باشی، این ممکن نخواهد بود.

ولی آیا می‌فهمید؟ آیا در طول قرون کسی که از نظر جنسی ناتوان زاده شده باشد، چیزی به بشریت اهدا کرده است؟ یک تابلو نقاشی،

1-santhara

یک شعر یک آواز، یک رقص؟ آیا در تمام تاریخ بشری کسی بوده که ناتوان جنسی بوده باشد و چیزی را هدیه کرده باشد؟

در واقع تمام آفرینش‌ها، بخشی از انرژی جنسی هستند. انرژی جنسی چیزی جز نیروی زندگی و خلاقیت نیست. اگر می‌تواند زندگی تازه‌ای را تولید کند، می‌تواند میلیونها چیز دیگر را نیز بیافریند. تمام انسانهای خلاق انرژی جنسی افزوده دارند: فقط انسانهای میان حال[1] هستند که جنسیتی متوسط دارند. برای همین است که شاعران بزرگ نمی‌توانند با یک زن بمانند، نقاشهای بزرگ نمی‌توانند با یک زن سر کنند. آنان چنان حساسیت و ادراکی دارند که یک بار کافی است، دوبار احمقانه است.

ولی یک چیز قطعی است: که حتی اگر اندامهای جنسی را قطع کنی - که در روسیه انجام می‌شد. پیش از انقلاب در آنجایک فرقه مسیحی وجود داشت که اندامهای جنسی‌شان را می‌بریدند. و کسی که چنین کاری می‌کرد همچون قدیسی بزرگ مورد احترام بود. زنان بیچاره که چیزی برای بریدن نداشتند، مجبور بودند سینه‌هایشان را ببرند و سپس همچون افرادی کبیر و مقدس مورد ستایش بودند.

ولی می‌خواهم که شما بدانید که حتی با قطع کردن اندام‌های جنسی نیز قادر به نابود کردن جنسیت نیستند. آن‌گاه جنسیت به سطح پوسته‌ی مغز می‌رود، به ذهنت خواهد رفت، زیرا مرکز واقعی نیروی جنسی در اندام‌های تناسلی نیست. مرکز واقعی در مغز است. با تحریک نقطه‌ای مخصوص در مغز می‌توانی بی درنگ تحریک را در اندامهای جنسی احساس کنی. فقط کافی است به زنی زیبا فکر کنی...در سر فکر می‌کنی و به طور بی سیم تحریک خواهی شد!

تا زمانی که روی مغز انسان عمل جراحی انجام نشود، هیچ کس

---

[1] -mediocre

قادر نیست بدون عمل جنسی زندگی کند ولی لحظه ای که روی مرکز جنسی عمل جراحی انجام شود، آن شخص مطلقاً بی فایده و بی مصرف خواهد شد. او انرژی زندگی را از دست خواهد داد.

و در مذاهب مختلف در سراسر دنیا اعمالی نظیر این مورد عمل بوده است. من با مرجعیتی مطلق، تمام آنها را بدون استثنا محکوم می‌کنم!

پیش از اینکه کسی را به زندگی بدون عمل جنسی مشرف ساخت باید با کارشناسان علوم پزشکی مشورت کرد.متاسفانه حتی پزشکان ما نیز چنان ناتوان هستند که حقیقت را نمی‌گویند. آنان این نکته را می‌دانند؛ من حتی پزشکانی را دیده‌ام که پای فردی راکه زندگی تجردی دارد لمس کرده!پزشکان ؟شخص فقط می خواهد گریه کند؛

این دیوانه‌ها از دانشگاه‌های غرب درجات علمی دریافت کرده‌اند و خوب می‌دانند که زندگی تجردی ممکن نیست. ولی ذهن‌هایشان چنان شرطی شده است که معتقد هستند زندگی تجردی توسط اوراد، توسط یوگا، توسط ابزارهای خاص، پرستش‌های روحانی و دعا کردن ممکن خواهد بود.

من مایلم از این فرصت استفاده کنم و انجمن پزشکی هندوستان را به چالش بخوانم تا در مورد آچاریا تولسی و پیروانش تحقیقات کنند. و این تحقیقات بسیار تعیین کننده خواهد بود، زیرا در مورد سایر آموزگاران مذهبی، اسقف‌ها و پاپ نیز مصداق خواهد داشت.

یک بار و برای همیشه باید مشخص شود که مبارزه با سکس یعنی نابودسازی خود. از انرژی جنسی در ابعاد مختلف استفاده کنید همه چیز تو از همان انرژی آفریده شده است. این انرژی فقط برای تناسل[1] نیست، برای آفرینش موسیقی، نقاشی و شعر نیز هست.

---

[1] -rteproduction

فقط به سبب زندگی تجردی دو چیز در تمام مذاهب روی داده است:
تمام شان غیر خلاق شده‌اند و همگی منحرف گشته‌اند. و اینان مردمی هستند که بر جامعه چیره هستند ؛ آنان چیزی را موعظه می کنند و درست عکس و مخالف آن را عمل می کنند.

زمانش فرا رسیده است ؛ پایان قرن بیستم است، و قدیسان شما و مذاهب شما و اسقف‌ها کشیشیان شما هنوز در عصر اولیه زندگی می کنند، عصر وحشی گری. آن وقت هر گاه کسی افشا می‌شود، آن شخص محکوم می‌گردد، به ریشه‌ها پرداخته نمی‌شود.

من مطلقاً از آجاریا تولسی حمایت می‌کنم. او باید بیرون بیاید و تمامی سنت را افشا کند.«ما مقصر نیستیم، ما را وادار کرده‌اند که غیر طبیعی باشیم و نتیجه‌ی این کار انحراف است.»

او به جای اینکه موضوع را شخصی بگیرد باید از این نکته استفاده کند و به بشریت نشان بدهد غیرطبیعی بودن تقریباً مساوی است با غیر مذهبی بودن. تنها راه به سوی دیانت این است که بیشتر طبیعی باشی.

اگر به راهب‌ها و راهبه اجازه داده شود که روابط جنسی داشته باشند، پس تفاوت بین ما و آنان درچیست؟ چه نیازی به این تفاوت است؟ تفاوت در آگاهی است تفاوت درمراقبه است و روابط جزئی آنان سبب اختلال در مراقبه نخواهد بود، بلکه اوقات آسودگی و فراغتی را به آنان می‌دهد تا دمی بیاسایند و بازی کنند و سپس به مراقبه بازگردند.

موقعیت فعلی چنین است که در تمام فرقه‌های مذهبی این روابط به صورت زیر زمینی انجام می‌شود... آنان بر علیه روشهای ضدبار داری موعظه می‌کنند، پس نمی‌توانند از آن روشها استفاده کنند و نمی‌توانند کسی را پیدا کنند که آنان را با این وسایل تأمین کند. پس بسیاری از زنان، زنان جوان باردار می‌شوند و در برخی موارد تنها راه، خودکشی خواهد بود. آن را ساتارا بخوان یا هر چه که مایلی، ولی من می خواهم تا رک و

پوست کنده بگویم.

منیژه داستان زیبایی را آورده است:

روزی راهبی از یکی از مریدان متازو[1] به نام ایکان[2] پرسید، «آیا سگ سرشت بودا دارد یا نه؟»

ایکان آری گفت و سپس آن راهب پرسید، «آیا تو سرشت بودا داری یا نه؟»

در ابتدا، آن راهب فکر می‌کرد که مرید ماتزو قدری کراهت خواهد داشت که بگوید یک سگ سرشت بودا دارد. ولی ایکان تقریباً به بهارش نزدیک شده بود. او گفت: «سگ سرشت بودا دارد، با وجودی که در ژرفای زیاد پنهان است. شاید برای سگ زندگانی‌های بسیاری لازم باشد تا آن کشف کند، ولی این مهم نیست. در خود مرکز وجود سگ، یک بودا وجود دارد.»

ایکان پاسخ داد، «آری» و راهب قدری نگران شد. او را بیشتر بر انگیخت، «خوب، خودت چی؟ آیا آن سرشت را داری یا نه؟»

ایکان پاسخ داد، «من ندارم.»

پاسخی بسیار عجیب بود، ولی نهایت اهمیت را دارد.

راهب پرسید.«تمامی مخلوقات هستی سرشت بودا دارند، چطور است که تو نداری»

حتی سگ هم دارد، تو خودت این را گفتی.

ایکان گفت، «من به تمام مخلوقات هستی تعلق ندارم.»

راهب گفت، «می گویی که تو به تمام مخلوقات هستی تعلق نداری. این (تو) آیا این یک بودا هست یا نه؟»

ایکان گفت، «یک بودا نیست.»

۱-Ma Tzu ۲-Ikan

راهب سپس پرسید، «این (تو) عاقبت چگونه چیزی است؟»

ایکان گفت، «این یک چیز نیست.»

راهب ادامه داد، «آیا آن را می‌توان درک کرد یا به آن فکر کرد؟»

ایکان نتیجه گرفت، «فکر را به آن دسترسی نیست: به عمق آن نمی‌توان رسید.

به همین دلیل، گفته شده است که این یک راز است.»

وقتی که می‌گویم «سرشت بودا» دقیقاً مساوی با این است که بگوییم طبیعت رمز آلود، راز غایی هستی.

جوشو[1] نوشت:

بهار نیز، بسیار زود!

صحنه را برایش آماده می‌کنند.

درخت آلو و ماه.

آماده کردن زمینه، آماده سازی صحنه برای آمدن بهار... او در مورد بهار بیرون سخن نمی‌گوید: از بهار درون می‌گوید. آن نیز باید آماده شود. به جز خودت، هیچ کس نمی‌تواند برای بهار درون آماده شود.

منیژه پرسشی دارد:

ظاهراً روزنامه‌ی «آکاشیک دیلی کرونیکل[2]» مصاحبه‌ای با گوتاما چاپ کرده است. نتیجه این شده که کریشنا و... چمدان‌هایشان را بازگشت دوباره می‌بندند: مقصد، پونا است، گوتاما به آنان گفته است که زندگی با شما واقعاً تجربه‌ای بوده، بنابراین آنان می‌خواهند خودشان صحنه را ببینند.

آیا نظری دارید؟

منیژه لطفاً سعی کن جلوی آنان را بگیری، زیرا من انگشتانم را با

1-Joshou

2-Akashic Daily chronickle

گوتام بودا سوزانده‌ام - همان کافی است! دیگر نمی‌خواهم خوابم مختل شود، دیگر نمی‌خواهم بر در اتاقم کوفته شود. اینها از راه دور خوب هستند. ولی زندگی با آنان در یک اتاق، یا در یک بدن... من آن چهار روز را بگیر فراموش نخواهم کرد!

فصل هفتم

دنیای مرشدان پایان گرفته است

(اوّل ژانویه ۱۹۸۹)

بودای عزیز،

روزی پس از اینکه دایی جی[1] مرشدی روشن ضمیر گشت، به راهبانش گفت، «من دیگر وارد مباحثات و مناظره نمی‌شوم، شما می‌دانید که این فقط یک مرض است.»

در اینجا، راهبی از میان جمع برخاست و پیش آمد: دایی جی به اتاقش بازگشت.

در وقتی دیگر، وقتی که دایی جی مشغول جاروکشی بود، جوشو[2] از او پرسید که چگونه پراجنا[3] را می‌توان متجلی ساخت.

دایی‌جی تکرار کرد، «چگونه می توانیم پراجنا را متجلی کنیم؟

در اینجا، جوشو قهقهه‌ای بزرگ سر داد .

روز بعد، با دیدن جوشو که جارو می‌کشید، دایی جی از او پرسید، «چگونه می توانیم پراجنا را متجلّی کنیم ؟»

۱-Daigi ۲-goshu

۳-pragna

جوشو جارو را کنار گذاشت و در حالی که دستهایش را به هم می‌کوفت، با صدای بلند خندید.

دایی جی به اتاقش بازگشت.

دوستان من و همسفرهای من،

من دوست داشتم که برای این خطاب، از واژه‌های اردو استفاده کنم، زیرا آنها عمق و شعری دارند. حتی آهنگ آن واژها نیز زنگهایی را در قلب به صدا در می‌آورد. معنای معمولی همان است: دوستان من، همسفران من، ولی من در درونم احساسی دارم که حتماً باردارترین واژه‌ها را به شما بدهم. این واژه‌ها چنین‌اند:

میری همسفر یعنی همسفران من. MEHREI HAMSAFAR

میری همدم یعنی قلب من، MEHREI HAMMDHAM

میری دوست یعنی دوست من. MEHREI DOST

ولی تفاوت بسیار است...

انگلیسی بیشتر و بیشتر نثر شده است و کمتر شعر شده است. به یک دلیل ساده که در خدمت علم و پیشرفت فن آوری قرار داشته است. باید هم مشخص باشد، نمی‌تواند شاعرانه باشد. نمی‌توانید ریاضیات را با زبان شعر بنویسید؛ فیزیک و نه شیمی را نیز نمی‌توانید. به دلیل این عامل علم و تکنولوژی، انگلیسی وقار و شکوه و موسیقی خودش را از دست داده است. باید آن را باز پس بگیرد، زیرا اطراف عینی زندگی کافی نیست. تا وقتی که قلبت به حرکت نیاید، واژه‌ها از معنی و اهمیت باردار نخواهند بود.

این پنج روز از اهمیتی فوق‌العاده برخوردار بودند. می‌توان گفت که تقریباً هرگز در تاریخ بشری چنین پدیده‌ای روی نداده است. در طول هزاره‌ها، دریافت ژرف مراقبه کنندگان چنین بوده است که وقتی انسانی به

اشراق می‌رسد وقتی که انسانی نورانی می‌گردد و مقصد خویش را می‌شناسد، در غایت و درگیتی محو می‌گردد. او بار دیگر از طریق زهدان زنی باز نخواهد گشت. او آرزویی ندارد. او آن شهوتی را که روح انسان را بارها و بارها به چرخه‌ی زایش و مرگ می‌کشاند، دیگر ندارد.

ولی زمانی که انسانی به ورای تمام این محصولات ذهنی چون طمع، خشم و خشونت برسد، وقتی که به مرکز وجود خودش برسد، او آزاد شده است. آزاد از خویشتن آزاد از بدن آزاد از ذهن. برای نخستین بار درخواهد یافت که این بدن فقط یک زندان است. اینکه شهوتش وضوحی مطلق یافته و می‌تواند ببیند که بدن چیزی جز مرگ نیست ـ شاید لحظاتی از لذت باشد که تو را به امید لذات بیشتر، پیوسته در بدن نگه دارند... ولی اگر شخص هوشمند باشد، به زودی در می‌یابد که آن لذت بسیار زودگذر، توهمی و فانی هستند، درست از همان موادی تشکیل شده‌اند که رویاها از آن ساخته شده‌اند.

لحظه‌ای که این دریافت روی بدهد، انرژی زندگی تو فقط بال می‌گشاید و به آسمان بازگیتی پرواز می‌کند تا در آن غایب محو گردد.

ولی گوتام بودا یک استثنا است.

در شکل یک داستان زیبا چنین گفته شده که وقتی گوتام بودا مرد، به دروازه‌ی بهشت رسید برای پذیرایی از او ضیافتی عظیم بر پا شده بود، ولی او از ورود امتناع کرد. او اصرار داشت «تا زمانی که تمام موجودات انسانی از دروازه‌های بهشت وارد نشوند، من نمی‌توانم بیایم. برخلاف مهر من است».

او لحظاتی پیش از وفاتش پیشگویی کرد که پس از بیست و پنج قرن باز خواهد گشت. البته فقط از یک راه می‌تواند بیاید و آن هم تسخیر کردن بدن فرد دیگر است؛ آمدن از راه رحمی دیگر، برایش ممکن نیست.

من هفت هفته‌ی مدام شاهد یک آزمون آتش[1] بوده‌ام. به نظر می‌رسید که هر لحظه، آخرین لحظه است و هرنفسی که بیرون می‌رفت دیگر امید به باز آمدنش نبود. در آن هفت هفته، قلبم هفت بار از تپش باز ایستاد.

پزشک من، آمریتو[2] در آخرین ایست قلبی فکر کرد که کار تمام است. به او گفتم، «دستگاه کاردیوگرام می‌تواند نشان دهد که چند بار قلبم از تپش ایستاده است، ولی نمی‌تواند به تو نشان بدهد که من قلب نیستم - من همان «شاهد پشت قلب» هستم. و منبع حیات من نه در قلب است و نه در بدن: منبع حیات من بعد هستی است من به هستی اعتماد دارم و من یقین دارم که این شب تاریک هفت هفته‌ای به پایان خواهد رسید.»

من هرگز به شما نمی‌گفتم، ولی به خاطر کاتو ایشیدا[3]، زنی که مرا نمی‌شناخته و فقط تصویر من و چشم‌هایم را دیده، زنی که پیشگو و بصیری مشهور است و بسیار کم سخن می‌گوید... مردم به ندرت به پرستشگاه باستانی او در جنگل می‌روند و در مورد تقدیر و آینده شان از او سؤال می‌کنند. و او بیشتر اوقات در سکوت به سر می‌برد، او فقط وقتی سخن می‌گوید که چنین احساس کند، «اینک هستی مرا در تسخیر خود دارد. من سخن نمی‌گویم، من فقط اجازه می‌دهم که هستی توسط من سخن بگوید.»

مترجم ژاپنی من گیتا[4]، تمام وقایعی را که در این پنج روز بسیار پر معنی در اینجا روی داد به او اطلاع داده بود. فقط به این دلیل که او پیشگویی کرده بود که روح گوتام بودا بدن مرا همچون وسیله‌ای تسخیر کرده است، من وادار شدم تا حقیقت را بپذیرم. ولی من همچنین به او

1-Fire test 2-Amrito

3-Katue Ishida 4-Ceeta

اظهار کردم که فردیت من و فردیت گوتام بودا بیست و پنج قرن با هم فاصله دارند. او یک فردگرا بود. من فردگرایی بزرگ‌تر هستم. من می‌توانم میزبان باشم، ولی میهمان باید به یاد داشته باشد‌که من فردگرایی بزرگ‌تر هستم. من می‌توانم میزبان باشم، ولی میهمان ارباب من نیست.

من هرگز کسی را به عنوان مرشد خویش نپذیرفته‌ام. مدتی زیاد طول کشیده تا من خودم را پیدا کنم. ولی من بسیار خوشحالم که حتی مجبور نیستم به کسی یک «متشکرم» بگویم، سلوک من مطلقاً تنها بوده، و بسیار خطرناک.

و نظراتی وجود دارد که من باید هم با گوتام بودا تفاوت داشته باشم. او چهار روز با من ماند و آشکارا دید که امکانی برای سازش وجود ندارد.

سازشکاری همیشه تو را از حقیقت دور می‌کند. حقیقت نمی‌تواند یک سازشکاری باشد - یا آن را می‌دانی یا نمی‌دانی.

گیتا در حالی که خیلی هراسان بود، به ایشیدا اطلاع داد: آن زن چه احساسی خواهد داشت؟ ولی آن زن اثبات کرد که چه نیروی عظیمی دارد. او گفت، «مهم نیست. من مرشد تو را دوست دارم و با هر چه که روی داده مطلقاً موافق هستم.» و سپس ناگهان شروع به گریستن کرده بود. گیتا از او پرسید، «چرا گریه می‌کنی؟»

او گفت، «کلامی وجود ندارد... برای نخستین بار، پنج روز مداوم، من در مورد مرشد تو سخن می‌گفتم و من هیچ چیز از او نمی‌دانم. من کتابهایش را نخوانده‌ام، من فقط چشم‌هایش را دیده‌ام و دری در درونم گشوده شد و من سیل آسا به سخن در آمده‌ام. این نخستین بار در زندگیم بوده...» حالا او عجله دارد که به اینجا بیاید.

ولی آن هفت هفته‌ی آتشین، آن شب ظلمانی روح اثبات کرد که برکتی در نکبت بوده است. این دوره مرا کاملاً تزکیه کرد. و این پنج روز

از زندگی گوتام بودا به عنوان مایتریا بودا[1] ، پیشگویی خودش بود که، «نام من، پس از اینکه پس از بیست و پنج قرن باز گردم، مایتریا بودا خواهد بود.»

مایتریا یعنی دوست.

برای او این اهمیت داشت.او می‌گفت که دنیای مرشدان پایان گرفته است. دنیای مرشدان و مریدان دیگر مناسبتی ندارد. مرشد فقط می‌تواند در ظرفیت یک دوست مهربان عمل کند. و مرید دیگر نباید مرید باشد، نباید تسلیم کسی باشد، او فقط باید به دوست گوش سپارد. مربوط به خودش است که چه کند و چه نکند. او نباید تحت هیچ انضباط و تحمیلی قرار گیرد.

من مایلم تا به یاد بیاورید، زیرا شما شاهد تمام این هفت هفته و این پنج روز بوده‌اید ـ هفت هفته از عمیق شدن ظلمات، و پنج روز از طلوع، از شکوه بامدادی و آواز پرندگان، اینک بار دیگر آغازی تازه است، نه تنها در فردیت من، بلکه در فردیت تمام کسانی که ریسک همسفر بودن با من را پذیرفته‌اند.

فجری تازه انسانی جدید، مطلقاً مورد نیاز است. شاید آن انسان‌های جدید که هر چیز گندیده و قدیمی را نابود می‌کنند و تمامی خرافاتی را که ریشه در هوشمندی ندارند از بین می‌برند، شما باشید. شاید انسانهایی که مذاهب سازمان یافته را نابود می‌سازند شما باشید، زیرا لحظه‌ای که حقیقت سازمان می‌یابد، می‌میرد.

داستانی قدیمی شنیده‌ام.

شیطانی تازه‌کار با سرعت نزد شیطان کهنه کار شتافت و به او گفت، «تو در اینجا ساکت نشسته‌ای و در روی زمین مردی حقیقت را یافته است،

1-Maitreya Buddha

برای حرفه‌ی ما خطرناک است، باید فوراً کاری صورت بگیرد!»

شیطان کهنه کار خندید و گفت، «خونسرد باش، ای جبن! من پیشاپیش ترتیبش را داده‌ام. کشیشان، خاخام‌ها، پاندیت‌ها[1] همگی به آن مرد رسیده‌اند و به آن سازمان خواهند داد و ظریف‌ترین راه کشتن حقیقت همین است. آنان اینک آن مرد را احاطه کرده‌اند. آنان به آن مرد اجازه نخواهند داد تا مستقیماً با انسانها رو به رو شود. بشریت باید از تفسیر و تعابیر آنان عبور کند. و روش من برای محروم ساختن انسانها از حقیقت این است: کشیش را وارد کن.

کشیشان در خدمت من هستند!

چند ماه پیش پاپ گناهی تازه را وارد دنیا کرد. او اعلام کرد که هر کس که مستقیماً به پیشگاه خداوند اعتراف کند، مرتکب گناهی بزرگ شده است ؛ اعتراف به گناه باید از طریق کانال مناسب باشد، توسط کشیش باشد. نمی‌توانی مستقیماً به خدا نامه بنویسی ـ تمام نامه‌ها باید به نشانی کشیش باشد و نامه‌ها هرگز به ورای کشیش نمی‌رسند. تمام دعاهای شما، تمام اعترافات شما هرگز به ورای کشیش نخواهد رفت.

یک خاخام و یک کشیش با هم دوست بودند. دوستی آنان به این سبب بود که هر دو عاشق بازی گلف بودند. روزی تصمیم گرفتند که یکشنبه‌ی بعد برای بازی گلف بروند، ولی کشیش گفت، «اگر قدری دیر آمدم، در جلوی کلیسا منتظرم باش، زیرا یکشنبه‌ها روز اعتراف نیز هست و کسی نمی‌داند چند نفر اعتراف خواهند کرد.»

روز یکشنبه کشیش دیر کرد و خاخام احساس کرد که صف اعتراف کنندگان طولانی است، از در عقب وارد کلیسا شد و وارد اتاقکی شد که کشیش در آنجا به اعترافات گوش می‌داد. اعتراف کننده در پشت یک

1-pundits

دیوار جدا کننده می‌نشست و فقط یک پنجره‌ی کوچک وجود داشت که از آن‌جا کشیش به اعترافات گوش می‌داد و می‌توانست جزای گناهان را تعیین کند.

خاخام گفت، «دیرمان شده... پیشنهادی دارم. من نمی‌دانم که این اعترافات چیست، ولی یکی دوبار این را انجام بده و من تماشا می‌کنم و پس از آن، ترتیبش را می‌دهم. تو آماده شو و من این صف را ظرف یکی دو دقیقه تمام خواهم کرد.»

پس او تماشا کرد؛ مردی آمد و گفت «من مرتکب یک تجاوز به عنف شدم.» کشیش گفت، ده دلار در صندوق اعانه بینداز و دیگر هرگز چنین کاری نکن و پنج بار بگو زنده باد مریم مقدس.»

خاخام گفت، «دیگر نگران نباش، تو فقط برو و آماده شو، موضوع تجاری است!» مرد دیگر آمد و گفت، «من هم درست مانند فرد جلویی مرتکب تجاوز شدم.»

و او نمی‌دانست که دیگر کشیش آنجا نیست.

خاخام از پشت دیوار گفت، «بیست دلار.»

مرد گفت: ولی من شنیدم که به مردی که پیش از من بود گفتی ده دلار!»

خاخام گفت: «ده دلار هم برای بار دیگر است تا دیگر نیاز نباشد که بیایی و اعتراف کنی و وقت را هدر بدهی. و ده بارهم بگو (زنده باد مریم مقدس) - حالا برو گمشو!»

عملکرد کشیشان این نیست که شما را به دستهای کائنات بسپارند. بر عکس، آنان به هر ترتیبی مانع از این می‌شوند که شما چشم را بگشائید و آسمان‌ها را ببینید و به صدای نسیمی که از میان درختان کاج می‌وزد گوش بسپارید. آنان به شما اجازه نمی‌دهند زیبایی این سیاره و زیبایی آسمان را ببینید و او برای رسیدن تو به وجود درونی‌ات که وطن

جاودانه‌ات است به تو کمکی نمی‌کند او فقط از تو بهره کشی می‌کند.

انسان جدید، انسانیت جدید، یعنی مردمان با دیانت و منفرد، نه سازمان یافته بر اساس هیچ فرقه و نظریه‌ای، بلکه افرادی که با هستی [illegible]

شرق به آن مراقبه گفته‌ایم، که در آن نیاز به هیچ کشیشی نیست. فقط برای خویشتن کفایت می‌کند.

منیژه چند داستان زیبا و کوتاه از ذن آورده است. فقط درگیر واژه‌ها نشوید، زیرا ذن با زبانی کاملاً متفاوت سخن می‌گوید. در کنار واژه‌ها، نهری پیوسته از معانی بی کلام جاری است.

تا زمانی که نتوانی از کلام به بی کلامی عبور کنی، هرگز قادر به درک ذن نخواهی بود.

ذن خالص‌ترین دیانت است.

ذن کلیسایی سازمان یافته نیست. به فرد احترام می‌گذارد. ذن کشیش ندارد، انظباطی تحمیلی ندارد؛ اخلاقیاتی نیز ندارد که به آن تسلیم شوی. ذن به تو بصیرت و هشیاری می‌بخشد. و توسط هوشیاری است، درمورد اخلاقیات خودت، مسئولیت، انظباط وروش زندگی خودت تصمیم می‌گیری. برای تنظیم سازی تو با کائنات، ذن راهی کاملاً متفاوت است.

ذن به تو آسوده شدن را می‌آموزد. به تو می‌آموزد که بر خلاف جریان شنا نکنی - هرگز برنده نخواهی شد...

فقط با رودخانه همراه شو و از هر چیزی که پیش می‌آید لذت ببر: درختان، و ستارگان در شب و طلوع و غروب و هزاران گل. و رودخانه... حتی کوچک‌ترین رودخانه‌ها نیز به اقیانوس می‌پیوندند. پس نگران نباش چه بزرگ و چه کوچک، مهم نیست. هر قطره‌ی شبنم نهایتاً به اقیانوس خواهد پیوست، واقیانوس، «آسایش غایی» است.

چند نکته در مورد دایی جی مرشد مشهور ذن:

دایی جی (۷۸۰ تا ۸۶۴) از مریدان مشهور هیاکوجو[1] بود. در بیست و نه سالگی راهب شد و سوتراها و آیین‌ها را فراگرفت. مدتی را با هیاکوجو سپری کرد، به اشراق رسید و سپس در بالای تپه‌ای یک صومعه ساخت.

بعدها به کوهستان دایی جی رفت و در آنجا به آموزش ذن پرداخت و می‌گفت، «شش متر سخن به خوبی یک متر عمل نیست: یک متر سخن به خوبی یک سانت عمل نیست . او برای مدتی به زندگی معمولی پرداخت، سپس بار دیگر موهایش را تراشید و همچون یک راهب مرد.

او می‌گوید که تمام این دانش‌ها، تمام این کتاب‌های مقدس کمکی نخواهند کرد. باید عملی انجام دهی، باید وجود خودت را بکاوی نمی‌توانی همچون یک طوطی به تکرار سوتراهای بلند ادامه بدهی. این‌ها آزادی تو نخواهند بود، آن‌ها اسارت تو خواهند بود، فقط عمل همراه باهشیاری مهم نیست چه عملی باشد، حتی معمولی‌ترین اعمال هم که با هشیاری همراه باشد، عملی مذهبی خواهد شد. زیرا شروع می‌کند به وقاری از خود داشتن و یک زیبائی که ماورایی است .برای اثبات این، او خودش به زندگی معمولی بازگشت و سالها در بازار زندگی کرد تا ثابت کند که گریز به کوهستان و صومعه راه درست نیست. می‌توانی به این مکان‌ها بروی تا مراقبه را بیاموزی. وقتی که آموختی، باید به دنیا باز گردی تا بیداری و اشراقت را با دیگران سهیم شوی.

پیش از مردن، او به کوهستان بازگشت، بار دیگر موی سر را تراشید، و همچون یک راهب مرد.

جمله‌ای زیبا، «**شش متر سخن به خوبی یک متر عمل نیست: یک متر سخن به خوبی یک سانت عمل نیست.**» حالا سوتراها:

1-Huakujo

روزی، پس از اینکه دایی جی[1] مرشدی روشن ضمیر گشت، به راهبانش گفت،

«من دیگر وارد مباحثات و مناظره نمی‌شوم. شما می‌دانید که این فقط یک مرض است.»

تمام فلسفه‌ها، تمام متافیزیک، تمام الهیات، طبق نظر افراد روشن ضمیر، چیزی جز ناخوشی ذهنی و خارش‌های ذهن نیستند. اگر خیلی بخارانی، می‌توانی ذهنت را، بدنت را خون بیندازی. این یک مرض است. در دیدگاه مرشدان روشن ضمیر، تفکر یک ناخوشی است.

خوب است که واژه‌ی ناخوشی[2] را به ریشه‌های اصلی‌اش تجزیه کنی. dis-ease یعنی ناخوشی. تمام تفکرات ناخوشی هستند. فکر کردن یک شکنجه‌ی پیوسته در درون است، یک رفت و آمد پیوسته از افکار که مانند ساعات شلوغ ترافیک می‌ماند. و تو حتی یک لحظه نیز استراحت نداری. حتی در شب نیز آن افکار به رؤیا تبدیل می‌شوند ـ تصویری، رنگین‌تر، غنی‌تر. تو بسیار جذب آن‌ها می‌شوی.

شاید هرگز مشاهده نکرده باشی. در روز وقتی بیدار هستی، گاهی شاید شک کنی، «آیا این دنیایی که در اطرافم است واقعی است یا توهم است، یک سراب است؟» دست کم این تردید ممکن است.

ولی در رؤیا نمی‌توانی تردید کنی که این یک رؤیاست ؛ جذبه‌ی آن بسیار است. این موقعیت سلامت و تمامیت نیست ؛ بیماری است و ناخوشی.

پس وقتی که دایی جی مرشدی بیدار می‌گردد، به راهبانش می‌گوید،

۱-Daiji ۲-disease

من دیگر وارد مباحثات و مناظره نمی‌شوم، شما می‌دانید که این فقط یک مرض است.»

به ورای افکار بروید و وارد دنیای سلامت واقعی و تمامیت واقعی شوید.

در اینجا، راهبی از میان جمع برخاست و پیش آمد: دایی جی به اتاقش بازگشت.

این رفتن مرشد به اتاقش یعنی، به اتاقتان بروید و در سکوت بنشینید.» تنها در سکوت قلب است که فرد می‌تواند الوهیت را بشنود، می‌تواند الوهیت را احساس کند ـ در افکار هرگز قادر نیست.

در وقتی دیگر، وقتی که دایی مشغول جاروکشی بود، جوشو[1] از او پرسید که چگونه پراجنا[2] را می‌توان متجلّی ساخت.

دایی جی تکرار کرد، «چگونه می‌توانیم پراجنا را متجلّی کنیم؟»

در اینجا، جوشو قهقهه‌ای بزرگ سر داد.

پراجنا یعنی خرد غایی. طبیعی بود که جوشو خنده‌ای بلند سر دهد ـ غایی را نمی‌توان به کلام آورد و نمی‌توان آن را توصیف کرد. همین پرسیدن، جهل تو را اثبات می‌کند. و در جهلت، در کوری‌ات، حتی غیر ممکن است بتوان به تو اشاره کرد که خرد غایی پیشاپیش در مرکز وجودت قرار داد، همچون نیرویی بالقوه برای رشد و حمایت و تغذیه در تو هست. به زودی بهار فرا می‌رسد و وجودت با هزاران هزار گل شروع به شکفتن می‌کند.

روز بعد، با دیدن جوشو که جارو می‌کشید، دایی جی از او پرسید، «چگونه می‌توانیم پراجنا را متجلی کنیم؟»

1-Joshu

2-prajna

جوشو جارو را کنار گذاشت و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌کوفت، با صدای بلند خندید.

دایی جی به اتاقش بازگشت.

به یقین دایی جی هنوز به نقطه‌ای نرسیده است که بتواند درک کند که چیزهایی هستند که قابل درک نیستند و رازهایی وجود دارند که همیشه راز باقی می‌مانند. می‌توانی آن‌ها را زندگی کنی، می‌توانی آنها را آواز بخوانی، می‌توانی آنها را برقصی، ولی نمی‌توانی توصیفشان کنی. چه کسی توانسته تشریح کند که زیبایی چیست؟ چه کسی توانسته حقیقت را توصیف کند؟

در سراسر دنیا، این رازها را هزاران نفر تجربه کرده‌اند ـ در انحصار هیچ کس نیست.

ولی با این وجود، هر گاه انسانی به اوج آگاهی رسید که در آن‌جا رازها آشکار شدند، او بی درنگ می‌فهمد که راهی نیست که بتوان این رازها را توصیف کرد و یا به بحث گذاشت و از آنها نظام فلسفی ساخت.

آنان که رازها و رمزها را شناخته‌اند به جلو حرکت کرده‌اند و وارد اعماق ژرف‌تری از اسرار هستی گشته‌اند. راز غایی، الوهیت تمامی هستی است.

باسون[1] نوشت:

شکوفه‌ها روی درخت گلابی،
و زنی در مهتاب
نامه‌ای می‌خواند.

این هایکوهای کوچک شعرهای معمولی نیستند. این‌ها به سادگی منظره‌های کوچکی را ترسیم می‌کنند که به قلب شاعر تجربه‌هایی از

1-Bason

زیبایی، حقیقت و عشق را آورده‌اند:

شکوفه‌ها روی درخت گلابی،

و زنی در مهتاب نامه‌ای می‌خواند.

سکوت همه جا را فرا گرفته است...

منیژه پرسیده است: **بودای عزیز، چه کسی در شما منزل داشته باشد یا نه: هر نامی را که شما را با آن بخوانیم، شما برای ما بی نهایت گرانبها هستید. همانطور که کاتوایشیدا در مورد شما گفته، «ما باید از این مرد محافظت کنیم.»**

چگونه می‌توانیم به بهترین نحوی از شما محافظت کنیم؟

منیژه، اگر واقعاً بخواهید از من محافظت کنید، تنها راه این است که رشد کنید، بیشتر بالغ شوید، جامع‌تر شوید با رقص کیهانی بیشتر هماهنگ و تنظیم باشید.

هیچ وسیله‌ای معمولی قادر به تغذیه‌ی من نیست. ولی اگر بتوانم رقص شما را ببینم، اگر بتوانم عشق شما را احساس کنم، اگر بتوانم در چشمان شما شعله‌ی خنک سهیم شدن بی قید و شرط را ببینم، آنوقت شما قادر خواهید بود به سخن ایشیدا به حفاظت از این مرد بپردازید.

فصل هشتم

حقیقت هیچ تاریخی ندارد

(۲ ژانویه ۱۹۸۹)

بودای عزیز،

راهبی برای دیدن مرشد دایی زوی آمد به او گفت، «کوهستان کوتای[1] و کوهستان دایی زوی[2] ـ آن‌ها مانند چی هستند؟ کوهستان دایی زوی چطور است؟»

دایی زوی گفت، «بلندتر حرف بزن، گوشم سنگین است.»

راهب پرسش را با صدای بلند تکرار کرد.

دایی زوی گفت، «مانند هزاران کوهستان است. ده هزار کوهستان!»

در موقعیتی دیگر راهبی گفت، «یکی از پیشینیان در برف ایستاد و یک دستش را برید. او چه حقیقتی را می‌جسته؟»

دایی زوی پاسخ داد، «او بازویش را نبرید.»

راهب اعتراض کرد، «او بازویش را برید. چرا می‌گویی که نبرید؟» دایی زوی گفت، «او از بودن در برف لذت می‌برد.»

در وقتی دیگر راهب، راهبی در حضور دائی زوی در برابر

۱-Mount Gotai ۲-Mount Daizui

مجسمه‌ی مانجوشری[1] تعظیم کرد.

مرشد بادبزن مگس‌ها را برداشت و گفت، «مانجوشری و سامانتابدرا[2] هر دو در این هستند.

راهب دایره‌ای کشید، به پشتش انداخت و سپس بازوهایش را باز کرد.

دایی زوی به مستخدم گفت که به آن راهب یک فنجان چای بدهد.

دوستان من

بیش از اینکه به سوتراها بپردازم، یک نگرانی واقعی قلبی دارم که برای صحبت کردن فوریت بیشتری دارد.

نخست وزیر هندوستان، راجیو گاندی[3] بهترین تلاشهایش را انجام داده است تا رابطه‌ای دوستانه باچین برقرار کند و به نظر می‌رسد که آنان موضوع را جا انداخته‌اند. من راجیو گاندی را سرزنش نمی‌کنم. دو کشور بزرگ مانند هند و چین نمی‌توانند تا ابد با هم دشمن بمانند ـ دیر یا زود هر کدام که ضعیف‌تر باشند، تسلیم خواهند شد.

این برای هندوستان دومین شکست است. نخستین شکست وقتی بود که چین، هزاران کیلومتر از سرزمینهای هند را در هیمالیا به اشغال در آورد. هندوستان به اندازه‌ی کافی قوی نبود، و به ویژه آمادگی نداشت که در برفهای جاودانه هیمالیا بجنگد.

پدر بزرگ راجیو گاندی، جواهر لعل نهرو، نخستین نخست وزیر هند ـ بازهم جنگید و خوب می‌دانست که امکانی برای پیروز شدن وجود

1-Manjushri
2-Samantabhadra
3-Ragiv Ciandhi

ندارد. او شکست خورد. ارتش هند نتوانست برفهای هیمالیا را طاقت بیاورد. آنان هرگز در این خصوص فکر نکردند؛ بنابراین آمادگی لازم را نداشتند.

چین تبت را اشغال کرد. تبت یکی از با اهمیت‌ترین کشورهای جهان است ـ کوچک و فقیر، در مرتفع‌ترین کوهستان، آن را «بام جهان» خوانده‌اند و این کشور قرن‌هاست که خود را فقط وقف مراقبه کرده است. یک کشور کوچک در تمامی دنیا که قرنهاست پیوسته فقط یک آرزو داشته است: چگونه خود را بشناسی تبت هرگز ارتش نداشته، هرگز سرزمینی را اشغال نکرده، از اینگونه خواهشها نداشته، نامتمدن و وحشی بوده است. کشوری بسیار ابتدایی، ولی با این حال من می‌گویم که تبت متمدن‌ترین و با فرهنگ‌ترین کشور است.

چین تبت را به اشغال خود درآورد ـ کشوری که نه ارتش داشت و نه اسلحه. چین مردم بیچاره‌ی تبت را به آتش مسلسل‌ها بست و معابدشان را لگدمال کرد. دالایی لاما[1] که هم رهبر سیاسی و هم رهبر مذهبی تبت بود، چاره‌ای جز پناه گرفتن در بخش هندی هیمالیا، دارام سالا[2] نداشت. از آن زمان تاکنون او در آنجا همراه با هزاران تبتی که با وی مهاجرت کردند زندگی می‌کند.

این بسیار تأسف آور است که در تمام دنیا هیچ کس اعتراض نکرد که چرا کشوری که هرگز سرزمینی را اشغال نکرده و چنین آرزویی هم ندارد، باید توسط کشوری دیگر که قدرت دارد اشغال شود. به نظر می‌رسد که تمام این تمدن ما فقط یک تظاهر است؛ تمام حرف‌های ما در مورد آزادی و استقلال فقط حرف و سخن است و بس. نه تنها این، هیچکس حتی صدایی را بر علیه چین بلند نکرد. به تازگی، راجیو گاندی

1-Dalai Lama
2-Dharamrnsala

گفته است، «تبت مربوط به امور داخلی چین است.»

به نظر می‌رسد که قانون جنگل هنوز هم حاکم است. ماهی‌های بزرگ به بلعیدن ماهی‌های کوچک‌تر ادامه می‌دهند - هیچ اعتراضی نیست.

اینک دالایی لاما که می‌بیند دو کشور چین و هند با هم دوستی می‌کنند آماده شده است تا هندوستان را ترک کند - زیرا نخستین درخواست چین این خواهد بود که دالایی لاما باید به چین تحویل داده شود و غیر از آن امکان نخواهد داشت. این همواره یک پیش شرط از سوی چین بوده است که، «تا وقتی که دالایی لاما را به پکن تحویل ندهید، امکانی برای دوستی وجود نخواهد داشت.»

و راجیو گاندی آن هزاران کیلومتر مربع از اراضی هند را کاملاً فراموش کرده است. آیا آن نیز مربوط به امور داخلی چین است؟ آنوقت به زودی تمام هندوستان نیز امور داخلی چین خواهد شد؛

شخص نباید هم آنقدر ضعیف باشد. من مایلم به دالایی لاما بگویم: «فکر نکن که به جایی بروی؛ تو در هیچ جای دیگر دنیا اقامت نخواهی گرفت، زیرا هیچکس مایل نیست با بزرگترین کشور چین دشمنی کند.» درست دو سال پیش، آمریکا حتی یک ویزای سه هفته‌ای به دالایی لاما نداد، به این دلیل که مایل نیست چین را آزرده کند.

من عاشق بودا بوده‌ام و عاشق کسانی که عاشق بودا بوده‌اند. من عشق و احترامی عمیق نسبت به دالایی لاما دارم. پیشنهاد من به او این است: این کشور را ترک نکن؛ فقط اشتیاق سلطان بودن و رهبر سیاسی بودن تبت را رها کن. در واقع، برای انسانی مذهبی مناسب نیست تا چنین اشتیاقی برای رهبر سیاسی بودن داشته باشد. فقط این ایده را رها کن. یک مراقبه کننده‌ی معمولی باش، ولی یک عاشق بودا - آنوقت چین تو را نخواهد خواست. چین به این سبب تو را درخواست می‌کند که تو پیوسته می‌خواهی بار دیگر رهبر سیاسی تبت باشی. تغییرات بسیار انجام گرفته

است؛ این دیگر نمی‌تواند اتفاق بیفتد. دست کم در این زندگانی تو نمی‌تواند روی بدهد.

ولی اصرار من این است که این خواست در اساس خطاست. تبت از دستهای تو بیرون رفته است. تو باید آن را رها می‌کردی. خواهش تو برای قدرت یک اشتیاق سیاسی است - این برای انسانی که همه فکر می‌کنند او یک مراقبه کننده‌است، شرم‌آور است. فقط در هیمالیا باقی بمان و هیچ کس مزاحم تو نخواهد بود. مشکل وقتی بر می‌خیزد که تو در درونت بار دیگر مایلی که تبت به زیر حاکمیت تو در آید.

این چیزها را فراموش کن. زشت است، مطلقاً قابل سرزنش است که چنین خواهشی داشته باشی.

پیام واحد گوتاما بودا این بود: **در این دنیا هیچ خواسته‌ای نداشته باش؛ وقتی که دنیایی دیگر، دنیای رمز و راز، آماده است تا درهایش را به رویت بگشاید، تو در پی قدرتی توهمّی هستی.**

این نشان می‌دهد که خود دالایی لاما یک مراقبه کننده نیست.

من مایل نیستم او به هیچ جای دیگر برود. تو در داراماسالا مکانی زیبا داری - به درون برو. اینک زمانش فرا رسیده که تو اثبات کنی دنیایی درونی وجود دارد که بسیار گرانقدرتر از هر چیزی است که دنیای بیرون بتواند به تو بدهد. و اگر نتوانی این را اثبات کنی، فکر می‌کنی که چه کسی آن را اثبات خواهد کرد؟

زمانی که او این خواهش و این ادعا را دور بیندازد و یک انسان معمولی،انسانی ساده شود، چین دیگر علاقه‌ای به او نخواهد داشت. او می‌تواند در هیمالیا زندگی کند - او به زندگی در هیمالیا عادت کرده است و باز دیگر تکرار می‌کنم: هیچ کس با تو رفتاری دوستانه نخواهد داشت. تو چه چیزی می‌توانی هدیه کنی؟ چین قدرتی عظیم دارد. تو در هیچ کجای دنیا پناهگاهی نخواهی یافت

دنیا چنان‌که تو تصوّر می‌کنی متمدن نیست. فقط برای صاحبان قدرت دلسوزی می‌کند قدرت داشتن یعنی محق بودن و ضعیف بودن... هیچ کس دلش برای تو نخواهد سوخت چه حق با تو باشد و چه نباشد.

برای من این وزنه بسیار سنگین بوده است نخست این که امور تبت امور داخلی چین نیست و راجیو گاندی آن هزاران کیلومتر مربع از خاک هندوستان را در هیمالیا فراموش کرده است.

حتی به آن اشاره هم نشده است.

و آنچه که دالایی لاما باید همواره به یاد بسپارد این است: با حرف‌های دموکراسی، استقلال و آزادی دلت را خوش نکن. این چیزها وجود ندارند ؛ صاحبان قدرت فقط در مورد این چیزها حرف می‌زنند. تمام دنیا هنوز در قرنهای گذشته به سر می‌برد، با همان ذهنی وحشی و خون ریز.

Barbarious **فقط خانه‌ها بهتر شده‌اند، جاده‌ها و تکنولوژی بهتر شده است، ولی انسان؟** هرگز به این بدی که اکنون هست نبوده است! زیرا انسان وحشی در گذشته هر چقدر هم که خشن بوده، موشک و سلاح اتمی و شیمیایی نداشته است.

این همان انسان وحشی است ـ با لباس‌های جدید، ولی ذهن همان ذهن حیوانی است که بوده، و سلاح‌های اتمی که می تواند کره‌ی زمین را با تمام موجودات زنده‌اش ظرف ده دقیقه نابود کنند، در دستان این شامپانزه‌های وحشی قرار دارد. انسان وحشی، این شامپانزه، به نقطه‌ی پایانی رسیده که دست به خودکشی بزند.

شنیده‌ام که رونالد ریگان یک دوست صمیمی. یک شامپانزه داشت، او نمی‌توانست یک موجود انسانی دیگر را به عنوان دوست پیدا کند. در نخستین روز ریاست جمهوری‌اش با دوست خودش برای پیاده روی به ساحل رفت.

مردی مست از آنجا می‌گذشت. با دقت نگاهشان کرد و نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نزد آن دو دوست رفت و گفت، «آقای رئیس جمهور، این خوب نیست که شما دوستی چون این شامپانزه داشته باشید.»

رونالد ریگان می‌رفت که پاسخی بدهد که آن مرد مست گفت، «تو خفه شو، من با آقای رئیس جمهور حرف می‌زنم!»

آن شامپانزه در درون این به اصطلاح سیاست کاران شما پنهان است.

هر کجا که میل به سلطه جویی باشد، شامپانزه‌ای در درون پنهان است.

مایلم بار دیگر تکرار کنم: (دالایی لاما مجبور نیست جایی برود).

اینک زمانش رسیده که خواهش بیرونی برای سلطه جویی را کنار بگذاری. به درون برو، تو پیرتر می‌شوی، ولی رشد نمی‌کنی ، به درون برو و ملکوتی را پیدا کن که این دنیایی نیست.

منیژه چند داستان کوتاه و زیبا از تاریخچه ذن را آورده است:

راهبی برای دیدن مرشد دایی زوی آمد و به او گفت،«کوهستان گوتای.....

صومعه‌ای بزرگ اینجا قرار داشت. تمام آن کوهستان را به نام مرشدی نام نهاده‌اند که به اشراق رسیده بود و به سبب همین اشراق او، هزاران سالک در آنجا گرد آمده بودند. پس از اشراق رسیدن گوتای نام نهاد، و همین امر با دایی جی نیز اتفاق افتاد، وقتی او به اشراق رسید، امپراطور چین آن کوهستان را که گوتای در آنجا به اشراق رسید به نام «کوهستان گوتای» نام نهاد. و همین امر با دایی جی نیز اتفاق. وقتی او به اشراق رسید. امپراطور اعلام کرد. «آن کوهستان باید به عنوان یادواره‌ی دایی زوی و اشراق او به خاطر سپرده شود. از این پس (کوهستان دایی زوی) نام دارد.»

راهبی برای دیدن مرشد دایی زوی آمد و به او گفت، «کوهستان

گوتای[1] و کوهستان دایی زوی[2] ـ آن‌ها مانند چی هستند؟ کوهستان دایی زوی چطور است؟

دایی زوی گفت، «**بلندتر حرف بزن، گوشم سنگین است.**»

راهب پرسش را با صدای بلند تکرار کرد.

دایی زوی گفت، «مانند هزاران کوهستان است، ده هزار کوهستان!» کوهستانی کوچک بود، ولی به سبب هزاران سالکی که در آنجا به راه اشراق رهسپار بودند، دایی زوی گفت، «این فقط اشراق من نیست که کوهستان دایی زوی را آنی می‌سازد که هست، بلکه هزارها، شاید ده هزار نفر در جستجوی همان اشراق هستند. این کوهستان یکی از پربرکت‌ترین کوهها در دنیاست. سالکان بسیاری هستند که مطلقاً مصمم‌اند تا به نیروی بالقوه‌ی خویش دست یابند. هزار یا ده هزار بودای خفته سعی دارند که بیدار شوند.»

این کوهستان مکانی کوچک نیست، اگر بتواند ده هزار بودا را در خود جای دهد، چگونه می‌تواند مکانی کوچک باشد؟ ده هزار کوهستان است، رشته کوه‌هایی است که ده‌ها هزار کیلومتر را شامل می‌شود.

آن راهب نتوانست بفهمد. برای درک جملات مرشدان ذن، باید مزه‌ای از کوهستان، از مراقبه و از مرشدان را داشته باشی. باید مزه‌ای از بهار را چشیده باشی، وگرنه این جملات به نظر مسخره می‌آیند.

در موقعیتی دیگر راهبی گفت، «یکی از پیشینیان در برف ایستاد و یک دستش را برید. او چه حقیقتی را می‌جسته؟»

این یکی از زیباترین وقایع در تاریخ ذن است. وقتی اتفاق افتاد که بودی دارما[3] از هندوستان به چین رفت و برای نه سال تمام رو به یک

1-Mount Gotai

2-Mount Daizui

3-Bodhidharma

دیوار نشست. بسیاری آمدند تا او را ترغیب کنند.

«چرا با ما حرف نمی‌زنی؟ ما از تو سؤال می‌کنیم و تو به دیوار پاسخ می‌دهی. این بسیار عجیب است.»

ولی بودی دارما گفت، «تا وقتی که مردی که برای درک من گوش و قلب نداشته باشد نیاید، بهتر است که با دیوار سخن بگوییم.» و یک روز آن مرد آمد.

او یک دستش را برید و پیش بُودی دارما انداخت و گفت، «اگر فوراً برنگردی، سرم را نیز خواهم برید.»

بودی دارما فوراً برگشت و گفت، «پس تو آمدی من نه سال بود که منتظرت بودم.»

انسان تا وقتی که آماده‌ی خطر کردن جانش نباشد، تحوّل ممکن نخواهد بود.

پس این راهب از دایی زوی پرسید، «شنیده‌ام که یکی از پیشینیان ما، در برف ایستاد و دستش را برید. او در جست و جوی حقیقتی بوده است؟»

دایی زوی پاسخ داد، «او دستش را نبرید.»

راهب اعتراض کرد، «او دستش را برید، چرا می‌گویی که نبرید؟»

واقعیت این بود که او دستش را برید، ولی حقیقت این است که او چنین نکرد. وقتی که او دستش را قطع می‌کرد تلاشی در کار نبود، او چنان آسوده بود که گوئی اتفاقی نیفتاده است. پس حقیقت این است که او دستش را قطع نکرد. و ذن به حقیقت توجه دارد، نه به واقعیت.

دایی زوی گفت، «او از بودن در برف لذت می‌برد.»

او کاملاً لذت می‌برد. حتی اگر سرش را هم می‌برید، بسیار آسوده و با توکل بود. و این جست و جوی او، مصمم بودن مطلق او بود. برای چنان جست و جویی، دادن دست یا سر چیزی نیست. دست تو دیر یا زود در

خاک ذوب خواهد شد. سر و بدنت روزی در خاک فرو خواهد رفت.

دایی‌زوی گفت، «پس تو چه می‌گویی؟ آن مرد دستش را نبرید؛ او تا جای ممکن لذت می‌برد». و برگشتن بودی دارما از دیوار به سمت او، در زندگی آن مرد چنان واقعه‌ای بود که او جانشین بودی دارما شد.

وقتی که بُودی دارما از چین به کوههای هیمالیا رفت تا در برفهای ابدی آنجا ناپدید شود.... او پیر می‌شد وقتش شده بود تا مکان مناسبی را برای ناپدید شدن در غایت پیدا کند.

او چهار مریدش را فراخواند و از آنان پرسید، «**عصاره‌ی تعالیم بوداچیست؟**».

یکی از آنها پیش آمد و گفت، «**شناختن خود عصاره‌ی آموزش‌های بوداست.**»

بودی دارما گفت، «درست است ولی این برای جانشینی من کم نیست.»

مرید دوم آمد و گفت، «**رسیدن به بی خودی**[1].»

اولی گفته بود، «**شناختن خود.**» و دومی گفته بود، «**رسیدن به بی خودی، به هیچی، رسیدن به معصومیت کاملی که فکر (من هستم) بر نخیزد.**»

بودی دارما گفت، «تو بهتر از اولی پاسخ دادی. تو استخوان‌های مرا داری، ولی هنوز هم قابلیت جانشینی مرا نداری.»

مرید سوم نزد او آمد... باز هم همان پرسش. مرید چنین پاسخ داد، «**عصاره‌ی آموزش‌های بودا سکوت است.**»

بودی دارما گفت، «از دو پاسخ قبلی بهتر است. ولی هنوز هم کافی نیست. اگر جوهر و عصاره‌ی آموزه‌ها سکوت است، باید به جای اینکه

۱-no-self

پاسخ می‌دادی (سکوت)، ساکت باقی می‌ماندی، زیرا واژه سکوت، سکوت نیست.

ذهن تو هنوز پر از افکار است. افکار زیبا- افکاری در مورد سکوت، در مورد مراقبه - ولی همگی افکار است. مهم نیست که به پول فکر کنی یا به حقیقت. خود فکر کردن است که تنها اختلال است؛ موضوع فکر ابداً اهمیت ندارد. تو مغز استخوان مرا داری، ولی هنوز هم برای جانشینی من لیاقت نداری.»

مرید چهارم آمد... همان پرسش. پاسخی نبود، فقط اشک‌ها بودند که جاری بودند و به پای بودی دارما می‌ریختند. بودی دارما این مرد را به عنوان جانشین خودش انتخاب کرد.

این همان مرد بود که یک دستش را قطع کرده بود. او بدون اینکه چیزی بگوید، همه چیز را گفته بود. آن اشک‌ها از تمام واژه‌ها پر توانتر و گویاتر بودند. زبان هر چقدر هم که فلسفی و منطقی ادا شود، حقیقتی را حمل نمی‌کند. **زبان قادر به حمل عشق نیست**، نمی‌تواند زیبایی را بیان کند. پس این حقیقت دارد که مردی که دستش را قطع کرد، شدیداً لذت می‌برد. بریدن دستش بسیار با آسودگی، در توکلی عمیق و با عشقی عظیم بود. در واقعیت دستش را بریده باشد، ولی در حقیقت، او از تمام آن تجربه لذت برده، پس از نه سال بودی دارما برگشت و به او نگاه کرد.

بودی دارما حتی امپراطور چین وو[1] را نیز برگردانده و او را احمق خوانده بود. او از پایتختش در دور دستها برای استقبال از بودی دارما به مرز آمده بود واز بودی دارما پرسیده بود، «من کارهای مذهبی بزرگی انجام داده‌ام، بسیار روزه گرفته‌ام. ده هزار دانشمند پیوسته پیام بودا را ترجمه می‌کنند. من میلیون‌ها راهب بودایی را خوراک می‌دهم واز

۱-Wu

هزاران صومعه حمایت می‌کنم. من تمامی سرزمین چین را به کیش بودایی گرایش داده‌ام. فضیلت من چیست؟ مرا چه پاداشی در انتظار است؟»

بودی دارما گفت، «ای نادان همین خواهش پاداش گرفتن تمام فضیلت‌ها را از بین برده است. تو در جهنم هفتم خواهی افتاد! و من وارد سرزمین تو نخواهم شد، زیرا اطراف تو را دانشمندان، کتابهای مقدس، راهبان و صومعه‌ها گرفته‌اند. من در بیرون این سرزمین می‌مانم و منتظر مرد مناسب خواهم ماند...

نه سال طول کشید، ولی توکل او... او داشت پیر می‌شد، ولی صبر کرد و صبر کرد، و عاقبت آن مرد آمد.

او همیشه می‌آید، تو فقط باید صبر کنی - نه با عجله، نه اینکه درخواست کنی او باید همین حالا بیاید - فقط یک صبر خالص و اینکه به صدای پای او گوش بسپاری تا بیاید. او همیشه می‌آید. اگر مرشدی بر حق باشد، هزاران مرید باید گرد آیند. اگر چشمه‌ای از آب خالص باشد، آنان که تشنه هستند باید جمع شوند. وقتی که گل‌های سرخ شکفته شوند، زنبورهای عسل از کیلومترها دورتر خواهند آمد.

دانشمندان، روی زبان زنبورهای عسل مطالعه کرده‌اند، زیرا دریافته‌اند که زنبورها چیزهایی را به یکدیگر بیان می‌کنند. شاید زبانی وسیع نداشته باشند، ولی قطعاً از نمادهایی استفاده می‌کنند. یک زنبور به سوی گلهایی در کیلومترها دورتر پرواز می‌کند، و وقتی به محل اجتماع سایر زنبورها که منتظر هستند برگردد، به نوعی مخصوص شروع به رقصیدن می‌کند، و بی درنگ هزاران زنبور به سمت آن مکان پرواز می‌کنند. آن رقص جهت و مقصد را به دیگران نشان می‌دهد.

حتی زنبورها نیز گل‌ها را در دوردست‌ها می‌یابند؛ از معرفت انسانی چه می‌توان گفت؟ آنان که هشیار هستند، کسانی که در زندگی به دنبال معنا هستند، حتماً گلهایی را خواهند یافت که شکوفا شده‌اند.

پس آن مرید، به نظر دایی زوی در حال لذت بردن بوده است. او با بریدن دست، هدیه‌ای را به مرشدی که یافته بود تقدیم کرده بود. این خوشی او بود. پس حقیقت چیزی است و واقعیت چیزی دیگر.

راستی باید یادآور شوم که ما در شرق هرگز تاریخ ننوشته‌ایم. تاریخ یک پدیده‌ی مطلقاً غربی است. با ورود امپراطوری انگلیس بود که مبلغان مسیحی شروع کردند به نوشتن تاریخ هندوستان، ولی هند هرگز زحمت نوشتن تاریخ را به خود نداده به یک دلیل ساده که تاریخ چیزی جز واقعیت‌ها و واقعیت‌ها نخواهد بود. و علاقه‌ی ما به حقیقت است و حقیقت هیچ تاریخی ندارد.

حقیقت همیشه در لحظه‌ی حال قرار دارد، تاریخ در گذشته می‌ماند. حقیقت هرگز گذشته نیست.

حقیقت همیشه اینجاست؛ حقیقت نمی‌تواند گذشته داشته باشد. ما تمام مفهوم تاریخ را کنار گذاشته‌ایم.

در وقتی دیگر، راهبی در حضور دایی زوی در برابر مجسمه‌ی مانجوشری تعظیم کرد.

مرشد بادبزن حشرات را برداشت و گفت، «مانجوشری و ساماناتابدرا هر دو در این - باد بزن - هستند.

به جز در دنیای ذن، چنین جملاتی در جای دیگر نمی‌تواند گفته شود. مانجوشری[1] و ساماناتابدرا[2] دو تن از بزرگترین مریدان گوتام بودا هستند که وقتی بودا هنوز زنده بود به بیداری رسیدند. فقط داستان به بیداری رسیدن مانجوشری برای شما کافی است تا بفهمید که این دو، مانجوشری و ساماناتابدرا، همچون خود گوتام بودا با ارزش بودند.

مانجوشری عادت داشت سالها، برای مراقبه زیر درختی بنشیند. و

1-Manjushri 2-Samantabhadra

روزی، شب رفته بود ـ ناگهان، بدون اینکه فصلش باشد، درخت به شکوفه نشست و گل‌ها همچون باران شروع به ریختن کردند.

در شرق درختانی زیبا هستند که مانند باران شکوفه می‌بارند. من نمی‌دانم مانجوشری زیر کدام درخت می‌نشست، ولی به احتمال بسیار این همان درختی است که من از زمان کودکی همیشه عاشقش بوده‌ام. درختی به نام مادوکامینی[1] وجود دارد که در فصل بارانهای موسمی شکوفه می‌کند، به یکباره هزاران شکوفه می‌دهد، و آن هم در شب. و در بامداد فرشی از گل در زیر آن خواهی دید، هزاران شکوفه با عطری بسیار زیبا. من تاکنون درخت دیگری به این زیبایی ندیده‌ام.

شاید مانجوشری زیر درخت مادوکامینی، یا درختی دیگر نشسته بود، مهم نیست چه درختی بوده. مهم این بوده که ده هزار تن از مریدان بودا به درخت و به مانجوشری نگاه می کردندوباورشان نمی‌شه هنوز فصلش نشده بودابرای درخت چه روی داده بود؟ بوداگفت ،«شمافقط درخت وشکوفه هایش رامی بینید.به مانجوشری نگاه کنید، چه اتفاقی برای او رخ داده است؟ درخت فقط دچار همزمانی شده است. اگر مانجوشری توانسته چنین ناگهانی شکفته شود، چرا درخت نتواند همان کار را بکند؟ به مانجوشری نگاه کنید.»

و مانجوشری، برای هفت روزپیاپی درسکوت زیرآن درخت نشسته بود تا وقتی خود بودا نزد او رفت و به او گفت ،«هفت روز گذشته است، حالا وقتش است که برخیزی و به همسفرانت بگویی که در وجودت چه روی داده است.»

وقتی که بوداگفت ،«به درخت نگاه نکنید، به مانجوشری نگاه کنید،» ساماتابدرا، فقط با نگاه کردن به مانجوشری به بیداری رسید.

[1] -madhukamini

از میان آن ده هزار مرید، فقط یکی، ساماتابدرا به درون مانجوشری نگریست وحودش به بیداری رسید. **اشراق می‌تواند یک تاثیر زنجیره‌ای باشد.** دایی زوی در مورد این دو مرشد بزرگ می‌گوید ـ زیرا راهبی دربرابرمجسمهٔ مانجوشری تعظیم کرده بود ـ ،«مانجوشری و ساماتابدرا هر دو در این بادبزن حشرات هستند».

در واقعیت، چنین چیزی نیست، ولی در حقیقت حتی حشراتی که در این بادبزن گیر می‌افتند نیز همان نیروی بالقوّه‌ی مانجوشری و ساماتابدرا را در خود دارند. این چیزی است که دایی زوی می‌گوید. فکر نکن که او به این دو مرشد توهین می‌کند، او فقط به حقیقت اشاره دارد که مجسمه را پرستش نکن. دنبال خود منبع حیات باش. حتی یک پشه‌ی زنده نیز جوهر بودا شدن را در خود دارد. شاید برای آن حشره بیچاره میلیونها زندگانی دارد. شاید برای آن حشره‌ی بیچاره میلیون‌ها زندگانی به طول بیانجامد تا یک موجود انسانی شود ولی مسئله این نیست.

ما تمام جاودانگی را در دست‌های خود داریم ـ بی آغاز، بی پایان. جایی، در مکانی، بودا شدن فرد حتمی است. **مسأله فقط آسوده شدن در خویشتن است.**

راهب دایره‌ای کشید، به پشتش انداخت و سپس بازوهایش را باز کرد.

دایی زوی به مستخدم گفت که به آن راهب یک فنجان چای بدهد.

«یک فنجان چای» وقتی توسط مرشدی ادا شود، معنایی کاملاً متفاوت دارد. در ذن، این باز هم از بودی دارما است. او در کوهی به نام «تا»[1] زندگی می‌کرد و می‌خواست در تمام بیست و چهار ساعت بیدار بماند، پس او پلک‌های چشمش را برید و در جلوی معبد انداخت ـ شاید

[1] -Ta

افسانه باشد، ولی با اهمیت است ـ باران آمد و پلک‌ها شروع به روییدن کردند. این‌ها نخستین برگ‌های چای بودند.

به این دلیل آن گیاه را چای می‌خوانند که برای نخستین بار در کوهستان «تا» رویید. و چون منبع اصلی آن‌ها پلکهای بودی دارما، یکی از بزرگ‌ترین بیداران است، چای هنوز هم تو را در بیداری نگه می‌دارد.

وقتی که مرشد ذن می‌گوید، «به این مرد فنجانی چای بدهید»، منظورش فنجانی از هشیاری است. معنی چای در سنت ذن این است.

یک هایکو[1]:

هیچ کاری از من ساخته نیست: زندگی متناقض من، برباد رفته است. هیچ کاری از من ساخته نیست.... در واقع، هر کس که به سکوت درون خویش نایل آید، با این شاعر موافق است که می‌گوید، «من هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم، هر چه روی بدهد، روی داده است.

من فقط یک ناظر هستم.»

زندگی متناقض من، بر دیار رفته است. «من هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم. گاهی به شمال رانده می‌شوم و گاه به جنوب. همه‌اش تناقض است؛ من فقط یک شاهد هستم.»

فقط یک شاهد بودن، انجام دهنده[2] نبودن، عصاره‌ی مراقبه است.

منیژه پرسیده است:

بودای عزیز، در زمانی که شما بیمار بودید، بسیاری از ما تصمیم گرفتیم که عصرها روی نوار تصویری شما مراقبه کنیم. به نظر می‌آمد که آن اوقات زمانی بود که ما مراقبه را بدون حضور فیزیکی شما کشف و تجربه کنیم. پس به نوعی، وقتی که شما در آزمون آتش خود بودید، ما نیز مورد آزمایش بودیم. آن عصرها بسیار شگفت آور بودند:

۱-Haiku ۲-doer

سکوتی بر قدرت شروع به رشد کرد ـ چنان سکر آور بود که گویی شما واقعاً با ما بودید.

همزمانی این دو واقعه ـ آیا فقط یک تصادف بوده یا یکی دیگری را تحریک کرد؟ آیا این همزمانی بوده؟

منیژه، تو سؤال کردی و پاسخ دادی. این فقط یک همزمانی بوده‌است.

فصل نهم

آماده شو تا قطعه قطعه شوی

(۳ ژانویه ۱۹۸۹)

بودای عزیز

مـــایوکو[۱] در حـــالی کـه عـصای زنگ دار خـودش را حـمل

می‌کرد نزد شوکی[۲] رفت.

او سه بار دور صندلی شوکی را گشت زد، عـصایش را حـرکت

داد و زنگ‌ها را به صدا در آورد،

عصا را داخل زمین فرو کرد و سپس راست ایستاد.

شوکی گفت، « خوب.»

مایوکو سپس نزد نانسن[۳] رفت.

دورا دور صندلی او راه رفت، با تکان دادن عصایش زنگ‌ها را

به صدا درآورد،

عصا را در زمین فرو کرد و راست ایستاد.

نانسن گفت: «اشتباه»

مایوکو گفت: «شوکی گـفته (خـوب)است، چـرا تـو مـی‌گویی

۱-Mayoku ۲-Shokei

۳-Nansen

(اشتباه) است؟»

نانسن گفت: «شوکی خوب است، ولی تو اشتباه هستی.
تو را باد به اطراف می‌برد. این به نابودی منجر می‌شود.»

دوستان من،

من مشغول نوشتن پاسخهایی برای چند احمق بودم. فقط به یک دلیل ساده نامشان را نمی‌برم که احمق‌ها نام ندارند ـ فقط احمق بودن کافی است.

نخستین احمق بسیار خشمگین بود ـ او رهبر شودراها[1] است که به دین بودایی گرویده است. او بسیار خشمگین بود زیرا می‌پنداشت که من یک «بودای خود ساخته»[2] هستم.

من این نوع مردم را برای همین احمق می‌خوانم که آنان یک چیز ساده را نمی‌فهمند: اگر او خودش خود ساخته نبوده، پس چه کسی او را ساخته است؟ چه کسی ماهاویرا، کریشنا و راما را ساخته است؟ همگی آنان خود ساخته هستند. فقط احمق‌ها هستند که احمق به دنیا می‌آیند؛ نابغه‌ها باید نبوغ فردی خود را ابراز کنند و اساساً خود ساخته هستند. اشکالی در این نیست.

ولی زیبایی احمق‌ها در این است؛ آنان نمی‌توانند فکر کنند. با وجودی که بودایی هم شده‌اند، آنان هرگز فکر نکرده‌اند.

در هندویسم چیزی چون بودا وجود ندارد. در جینیسم[3]، پیشوایان روحانی جین تیرتانکاراها را در مرحله‌ی اول، جینا[4]، فاتح خوانده‌اند و در

۱-sudras
۲-self-styled
۳-jainism
۴-jinnas

مرحله‌ی دوم بودا[1] خوانده‌اند.

گوتام بودا سعی داشت یک جینا شود، زیرا از نخستین تیرتانکارای جین‌ها در قدیمی‌ترین کتاب هندویسم به نام ریگ ودا[2] نام برده شده است. نخستین تیرتانکارا «آدیناتا جینا»[3] نام دارد.

او از خود آزارها بود: تمام فلسفه‌اش شکنجه‌ی خود بوده است. بودا نتوانست چنین کند. او بی درنگ پس از شکست، به دومین واژه که توسط جین‌ها استفاده می‌شد چنگ زد، که «بودا» بود.

او نتوانست یک جینا باشد، پس خودش را بودا اعلام کرد.

حالا این احمق‌های ایالت ماهاراشترا[4] و این بخش کوچک از نجس‌ها که به کیش بودایی گرویده‌اند مرا به عنوان یک بودای خود ساخته محکوم می‌کنند. نخست به گوتام بودای خودتان فکر کنید!

دومین احمق که او نیز از نوکیشان بودایی است ـ آنان فقط به ایالت ماهاراشترا، اقلیتی بسیار کوچک تعلق دارند ـ گفته است که اگر من بخواهم یک بودا باشم، باید تمام تجملات را ترک کنم.

من اینان را احمق می‌خوانم، زیرا آنان دقیقاً نمی‌دانند در مورد چه چیز حرف می‌زنند. من داستانی از گوتام بودا برایتان نقل می‌کنم؛ شاید این به احمق‌ها کمک کند که بفهمند.

بودا در جهل ترک دنیا کرد، نه به عنوان یک بودا. وقتی او کاخ و پادشاهی و تجملات را ترک کرد، همچون شما جاهل بود. او دنبال نور می‌گشت، او در تاریکی و تردید به سر می‌برد. او همچون هر کس دیگر کور بود. او دنبال نور می‌گشت، او در تاریکی و تردید به سر می‌برد. او همچون هر کس دیگر کور بود. در این تاریکی، او پنداشت که شاید ترک

۱-buddhas
۲-Rigveda
۳-Adinatha the jinna
۴-Maharashtra

کردن این پادشاهی و این زندگی پر تجمل بتواند به او در یافتن حقیقت کمک کند.

چه رابطه‌ای وجود دارد؟ اگر این حقیقت است که برای یافتن حقیقت باید پادشاهی را ترک کنی، آنوقت چند نفر صاحب پادشاهی هستند؟ آنوقت کسانی که پادشاهی ندارند نمی‌توانند بودا شوند.

و پادشاهی او چه اندازه بود؟ آیا می‌فهمید؟ در زمان بودا، در هندوستان دو هزار پادشاهی وجود داشت. وسعت پادشاهی او بزرگ‌تر از یک تهسیل[1] کوچک نبود - بخشی از یک منطقه[2].

ولی وقتی او به بیداری رسید، برای دیدن پدر پیرش که به نوعی به او خیانت کرده بود به کاخش بازگشت، زیرا پدرش فکر می‌کرد که در روزگار پیری، پسرش بار پادشاهی را بردوش خواهد گرفت، ولی او فرار کرده بود. او پس از دوازده سال برای طلب بخشش از پدر پیرش بازگشته بود و همچنین از همسرش و از پسرش که اینک دوازده ساله بود - روزی که او به دنیا آمده بود، همان شب بودا از کاخش گریخته بود.

او برای دیدن صورت نوزاد رفته بود، ولی نوزاد به مادرش چسبیده بود و آنان در زیر پتو بودند.

بودا می‌ترسید که همسرش را بیدار کند، زیرا ممکن بود که او قشقرقی بر پا کند و از ترک دنیای او ممانعت کند و یا آن را به تأخیر اندازد. پس او بدون اینکه نوزاد را ببیند از همان جلوی در بازگشت و رفت.

پس از دوازده سال، وقتی به بیداری رسید، نخستین کاری که کرد بازگشت به پادشاهی پدرش بود. پدر بسیار خشمگین بود، ولی بودا در سکوتی مطلق ایستاده بود. وقتی که پدر هر چه را که خواست به او گفت، وقتی غضبش پایان گرفت، او بار دیگر به صورت بودا نگاه کرد: او مطلقاً

1-tehsil
2-district

تأثیر نگرفته بود. وقتی پدرش آرام گرفت، بودا به او گفت، «تو بی جهت از من خشمگین هستی. من همان شخصی نیستم که اینجا را ترک کردم. من وجودی جدید هستم، با چشمانی که می‌توانند ببینند. من غایت را یافته‌ام. فقط به صورت من نگاه کن، به سکوتم نگاه کن، به چشم‌هایم و عمق آن‌ها نگاه کن. خشمگین نباش. من فقط برای طلب بخشش نزد تو آمده‌ام تا آن را با تو، با تمام شما سهیم شوم.»

سپس برای ملاقات با همسرش وارد کاخ شد. البته همسرش نیز خشمگین بود. او دختر یکی از شاهان دیگر با سرزمینی بزرگ‌تر بود و به عنوان دختر جنگجویی بزرگ، دوازده سال بدون یک کلام منتظر مانده بود. چیزی که او گفت بسیار شگفت آور است. او به گوتام بودا گفت، «من از اینکه تو پادشاهی را ترک کردی خشمگین نیستم. من از این خشمگینم که تو بدون اینکه چیزی به من بگویی، از اینجا رفتی. آیا فکر می‌کردی که من مانع تو می‌شدم؟ من نیز دختر یک جنگجوی بزرگ هستم....»

بودا احساس شرمساری بسیار کرد، او هرگز در این مورد فکر نکرده بود. خشم همسرش از این نبود که او پادشاهی را ترک کرده است - این به خودش مربوط بود. خشم او از این بود که بودا به او و عشق او اعتماد نکرده بود و پنداشته بود که او مانع خواهد شد. آن زن چنان هم زنی معمولی نبود؛ او از اینکه شوهرش دنیا و پادشاهی را ترک می‌گوید خوشحال می‌شد.

بودا مجبور شد که طلب آمرزش کند.

همسرش، یاشودا[1] گفت، «من در تمام این دوازده سال فقط یک سؤال از تو داشتم و آن این است: تو به هر چه که رسیده باشی - و من در

1-Yashoda

چشمان تو وقار تو را می‌بینم که به چیزی رسیده‌ای - آیا ممکن نبود که در همین کاخ به آن برسی؟ آیا این ترک کردن لازم بود؟»

گوتام بودا گفت، «در آن زمان من چنین فکر کردم، زیرا قرنهاست که گفته شده تا وقتی که دنیا را ترک نکنی، قادر نیستی به حقیقت غایی دست یابی. ولی اینک با یقین مطلق می‌توانم بگویم که هر اتفاقی که برای من رخ داده، می‌توانست در همین کاخ نیز روی بدهد: نیازی نبود که به جایی بروم.»

پاسخ من به احمق‌ها این است.

من انسان جاهلی نیستم. بیداری من ربطی به گوتام بودا ندارد و یادتان باشد، من یک بودایی نیستم. درست همانطور که بودا هم یک بودایی نبود - آن را خود ساخته بخوانید - من نیز فردی به نوبه خودم هستم. ربطی به گوتام بودای شما ندارد. برای همین است که من خودم را «زوربا بودا»[1] خوانده‌ام. فقط برای اینکه تفاوت آشکار شود.

ولی احمق‌ها نه می‌توانند فکر کنند و نه می‌توانند بشنوند.

سومین احمق پرفسوری است که به همان طبقه‌ی نجس‌های نو کیش تعلق دارد. او امروز در یک کنفرانس مطبوعاتی گفته است. «شری راجنیش[2] مشرف نشده است. چگونه می‌تواند یک بودایی باشد؟»

چه کسی به او گفته که من یک بودایی هستم؟ من یک بودا هستم و این ربطی به گوتام بودای شما ندارد.

و من می‌توانم از این پرفسور احمق بپرسم که چه کسی بودا را مشرف ساخت؟ اگر او بتواند بدون تشرف یک بودا باشد، چرا من نتوانم باشم؟

او همچنین گفته است، «شری راجنیش باید یک انسان معمولی باشد.»

بودا این چنین است: یک انسان معمولی.

1-Zorba Buddha
2-Sri Rajneesh

ولی این عجیب است که در ایالت پهناور ماهاراشترا[1] فقط سه احمق به سخن آمده‌اند. سایر احمق‌ها که خوب می‌دانستند من سرشان را خواهم زد، بایستی ساکت مانده باشند.

آری، من یک انسان معمولی هستم - ولی این دقیقاً معنی یک «بودا» است. به متون مقدس بودایی نگاه کنید: یک انسان معمولی بودن، فوق العاده‌ترین چیز در دنیاست.

ولی این تصادفی نیست که تمام این احمق‌ها به همین فرقه‌ی کوچک از بوداییان تعلق دارند.

من کسانی را که این «نجس»ها را به کیش نو گرایش داده‌اند می‌شناسم. این شودراها، که در اسارت در یک بردگی و ظلم کامل زندگی می‌کرده‌اند، پس از بیست و پنج قرن بسیار پرگو شده‌اند.

من کسانی را که آن‌ها را به آیین نو کشانده‌اند به خوبی می‌شناسم. یکی از آن‌ها بادانت آناندکوزالیایان[2] است، دیگری بیکشو دارماباکشیتا[3] است.

این دو بودایی، تحت رهبری سیاسی دکتر آمبدکار که خودش یک شودرا بود، بخشی از شودراها را به کیش نو در آورد. دکتر آمبدکار اهل ماهاراشترا است. او در ناگپور[4] زندگی می‌کرد - که اینک بخشی از ماهاراشترا است. ولی نه بادانت آناند کوزالیایان یک بودا بود و نه بیکشو دارماباکشیتا یک بودا بود. هر دو بودایی بودند. و مشرف شدن به دست‌های بوداییان، امری روحانی نیست.

مشرف شدن به دست یک بودا شاید پر معنی باشد، ولی تا جایی که افراد دانامربوط است، مشرف شدن به دست حکمای بودایی معنایی

1-Maharashtra
2-Bhadant Anand Kausalyayan
3-Bikkshu Dharma Rakshita
4-Nagpur

ندارد.

من به خوبی می‌بینم که این مردم خشمگین هستند، ولی خشم نیز مانند عشق کور است. من یک هندو نیستم، من به هیچ سازمانی وابسته نیستم. اینک آنان بر من غضب گرفته‌اند و نمی‌دانند که من همیشه طرفدار شودراها بوده‌ام. من همیشه برای این نجس‌ها یک دوست بوده‌ام، چه در جرگه‌ی هندوها بوده‌اند و چه حالا که بودایی شده‌اند، تفاوتی ندارد. عقده‌ی حقارت آنان بسیار عظیم است. شاید هیچکس در دنیا مانند اینها عقده‌ی حقارت نداشته باشد.

پنج هزار سال پیش بود که یک حکیم هندو به نام مانو[1] نظام طبقاتی را ایجاد کرد و هندوها تاکنون از این نظام پیروی کرده‌اند. حتی یک نجس نیز جگر ندارد که بر علیه این نظام بشورد.

همین امروز، خبر رسیده است که یکی از همین طبقه‌ی نجس‌ها در مقابل یک معبد هندو نارگیل می‌فروخته است و ناگهان مردم یادشان می‌افتد که او نجس بوده و به مردم نارگیل فروخته و مردم هم آن نارگیل‌ها را باخود به معبد آورده‌اند. تا این نکته پخش شد، نجس‌ها را کتک زده‌اند و فروشگاهشان را به آتش کشیده‌اند...

اینک مردم برای پنج هزار سال مانند احشام و حیوانات زندگی کرده‌اند. طبیعی است که زخمی عمیق از حقارت در روان آنان ایجاد شده است. فقط به این دلیل که اینک بودایی شده‌اند به این معنی نیست که عقده‌ی حقارتشان به آسانی از بین رفته باشد. به دلیل آن زخم، که هنوز هم از آن چرک بیرون می‌زند است که آنان بر علیه من، یک دوست، سخن گفته‌اند. من خوب می‌دانستم که حمایت من از آن‌ها فقط برای من محکومیت خواهد آورد ـ از سوی هندوها، جین‌ها،...ـ ولی وقتی دیدم که

1-Manu

این‌ها بر علیه من سخن می‌گویند، برای یک لحظه فکر کردم که شاید حق با مانو بوده باشد.

اساس جامعه‌شناسی مانو بر این بوده که نجس‌ها روح‌هایی هستند که از زندگانی‌های پیشین می‌آیند و به سبب اعمال شیطانی که مرتکب شده‌اند، در این طبقه زاده می‌شوند. بنابراین با آنان نباید مانند موجودات انسانی رفتار شود آشکار است که اگر با مردم همچون احشام رفتار کنی، آنان به انباشتن خشم و نفرت تا حد ممکن ادامه خواهند داد.

بر علیه من سخن گفتن ـ که به هیچ مذهب سازمان یافته‌ای وابسته نیستم، کسی که از میزبانی روح سرگردان گوتام بودا سرباز زده است،... من باید به آنان یادآوری کنم که پیش از آنکه چیزی بر علیه من بگویند، باید سعی کنند تا فلسفه‌ی زوربا بودای مرا درک کنند. این ربطی به گوتام بودای شما ندارد. و مطلقاً قادر هستم تا خودم را انسانی بیدار ـ خود ساخته! اعلام کنم.

من مخالف تجملات نیستم، من با رفاه مخالف نیستم. من مطلقاً با تجملات و رفاه موافق هستم، زیرا زندگی مردم هر چه بیشتر در رفاه و تجمل باشد، مراقبه و آسودگی بیشتری برای آنان ممکن خواهد بود.

ولی این نجس‌های بیچاره چیزی جز فقر را درک نمی‌کنند. آنان خودشان فقیر هستند و می‌خواهند دیگران نیز فقیر باشند.

من از فقر نفرت دارم! من می‌خواهم هر انسانی در روی زمین تا حد ممکن غنی باشد ـ هم در درون و هم در بیرون، هر دو.

زوربا[1] نماینده غنای زندگی بیرونی است و بودا نماینده تجربه‌ی درونی غنا و شکوه غایی است.

من پیامی کاملاً جدید برای دنیا دارم؛ بنابراین سوء تفاهم امری حتمی

1-Zorba

است. ولی خوب به یاد بسپارید که هر کس که صدایش را بر علیه من بلند می‌کند باید آن را با سند و منطق حمایت کند ـ و آماده باشد تا قطعه قطعه شود!

منیژه چند سواتر آورده است که پیش از آن چند نکته را باید آوری کنم:

مایوکو، شوکی و نانسن هر سه از مریدان ماتزو بودند. نانسن مسن‌ترین آنان بود و شوکی قدری جوان‌تر بود. تاریخ تولد مایونا مشخص است، ولی اعتقاد بر این است که او جوان‌ترین بود.

مایوکو[1] در حالی که عصای زنگ دار خودش را حمل می‌کرد نزد شوکی[2] رفت.

او سه بار دور صندلی شوکی راگشت زد، عصایش را حرکت داد و زنگ‌ها به صدا در آورد.

عصا را داخل زمین فروکرد و سپس راست ایستاد.

شوکی گفت، «خوب»

مایوکو سپس نزد نانسن[3] رفت.

دورا دور صندلی او راه رفت، با تکان دادن عصایش زنگ‌ها را به صدا در آورد، عصا را در زمین فروکرد و راست ایستاد.

نانسن گفت، «اشتباه»

مایوکو گفت، شوکی گفت (خوب) است....

شوکی نیز یک بودا بود، همانطور که نانسن بودا است. واضح است که مایوکو سردرگم شود. او گفت:

«شوکی گفته (خوب) است، چرا تو می‌گویی اشتباه است؟» نانسن گفت

1-Mayoku
2-Shokei
3-Nansen

خوب است، ولی تو اشتباه هستی، تو را باد به اطراف می‌برد. این به نابودی منجر می‌شود.»

منظور نانسن چیست در واکنش به یک عمل واحد، یک مرشد می‌گوید «خوب است» و دیگری می‌گوید «خطاست».

تکرار خطاست. هر چه که او برای شوکی انجام داده بود تازه و خود انگیخته بود: حالا تکرار کردن همان چیز راکد است و بوی مرگ می‌دهد. دیگر نسیم تازه‌ی صبحگاهی نیست، دیگر شکوفایی تازه‌ی گل سرخ نیست.

شما گل‌های سرخ خشکیده را در جاهایی مانند کتاب انجیل پیدا می‌کنید ولی یک گل سرخ خشک شده، فقط یک خاطره است. یک پژواک دور از گل سرخ واقعی که روزی در باد و باران و زیر آفتاب می‌رقصید. هرگاه چیزی مانده شود و تکراری، انسان فهیم آن را خطا می‌خواند. نه تنها این، اگر به این کار ادامه بدهی، به سوی نابودی حرکت می‌کنی، نه به سوی اشراق و بیداری تولدی دوباره.

بنابراین حق با هر دو است. نانسن گفت، «شوکی خوب است. ولی تو اشتباه هستی. تو فقط به دلیل تکرار کردن یک عمل، که دیگر خود انگیخته نیست، اشتباه هستی.»

هر عملی که خود انگیخته نباشد، برای روح نابود کننده است. این عملی نیست که وجود تو را غنی سازد، هشیاری‌ات را بیشتر کن و عشق تو را طلای خالص سازد. آن عمل فقط تو را به سمت گورستان هدایت می‌کند.

باشو[1] نوشت:

فلاکت زمستان،

1-Basho

در جهانی با یک رنگ -

صدای باد.

فلاکت زمستانی. **در جهانی با یک رنگ** - ولی هنوز هم چیزی به شدت زنده است: صدای باد.

حتی در پاییز که جنگل‌ها پر از برگهای خشک هستند و درختان برهنه در زیر آسمان قرار دارند و همه چیز مانند گورستان به نظر می‌رسد، با این وجود چیزی زنده است. وقتی باد می‌وزد، حتی برگهای خشک نیز موسیقی می‌نوازند... حتی برگهای خشک نیز به رقص در می‌آیند. کسانی که می‌توانند درک کنند، کسانی که می‌توانند احساس کنند، از زیبایی برگهای خشک کاملاً شگفت زده می‌شوند. آنان همچنین قادر هستند که زیبایی درختان برهنه و بی برگ را در زیر آسمان ببینند. آن درختان برهنه نیز زیبایی خودشان را دارند، تو فقط به چشمانی بینا نیاز داری. آنگاه تو در همه جا زندگی، عشق و خنده خواهی یافت.

منیژه پرسیده است:

«رشد کردن» یعنی چه؟

منیژه همه پیر می‌شوند: مردمان معدودی بزرگ می‌شوند. پیر شدن یک فرایند افقی است - حرکت روی یک خط مستقیم. می‌توانی از گهواره تا گور حرکت کنی، ولی افقی حرکت کرده ای.

تو پیر شده‌ای، مسن گشته‌ای، ولی وجود درونی تو همچون همیشه در عمق تاریکی قرار دارد.

تا وقتی که شروع به حرکت عمودی نکنی، به سمت افق‌های والای معرفت حرکت نکنی، رشد نکرده‌ای.

تمام تعلیم و تربیت ما از این واقعیت غافل است که رشد کردن با پیر شدن متفاوت است؛ فقط بوداها رشد می‌کنند.

روند رشد کردن به ریشه‌های عمیق‌تر شما باز می‌گردد. آیا تاکنون این واقعیت را ملاحظه کرده‌اید: که درخت هر چه بلندتر باشد، ریشه‌هایش عمیق‌تر است؟ درختی به بلندی هشتاد یا هشتاد متر، نمی‌تواند با ریشه‌هایی کوچک حمایت شود: سرنگون خواهد شد. یک درخت هشتاد متری، دقیقاً به همان تعادل نیاز دارد: یک ریشه هشتاد متری. ارتفاع هر چه باشد، عمق نیز باید همان اندازه باشد.

اگر می‌خواهی رشد کنی، باید به این فکر باشی که عمیقاً وارد ریشه‌اش شوی و رشد کردن محصولی جانبی از هشیاری بیشتر، سکوت بیشتر و آرامش بیشتر خواهد بود. هر چه در مرکز وجودت عمیق‌تر باشی، تحولی عظیم‌تر صورت خواهد گرفت. تو به اوج غایی معرفت رشد خواهی کرد. در آن اوج‌ها، تو بودا خواهی بود. نیازی به هیچ تشرفی نیست ـ تو آن را می‌شناسی.

وقتی که میگرن داری، آیا نیازی به تأیید دیگران داری؟ هیچ کس نمی‌گوید، «این شخص یک میگرن خود ساخته دارد!» با وجودی که آن شخص بیچاره نمی‌تواند با هیچ سند و مباحثه‌ای آن را اثبات کند ولی این مهم نیست. کسی که از میگرن در رنج است، حتی اگر تمام دنیا بگویند، «بدون سند و مدرک نمی‌توانی از میگرن درد بکشی.» این تغییری در اوضاع نخواهد داد. شاید تمام دنیا آن را انکار کنند، ولی میگرن وجود دارد. فقط تو آن را می‌شناسی.

چند چیز است که فقط تو آن را می‌دانی. وقتی کسی به بیداری می‌رسد، نیازی به هیچ شاهدی نیست؛ مسئله تأیید و تصدیق آن توسط دیگران نیست. اشراق تو مطلقاً تجربه خودت است، نیازی به مباحثه نداری.

زمانی از راماکریشنا[1] پرسیدند، «**حمایت منطقی و عقلانی اشراق تو چیست؟**»

راماکریشنا پاسخ داد، «دلیل آن من هستم. اگر بتوانی مرا بفهمی، اگر بتوانی مرا احساس کنی، اشراق مرا خواهی شناخت. اشراق من تشعشع دارد، ولی چشمان تو بسته است. من مسئول چشمهای تو نیستم اگر می‌خواهی مرا بشناسی، چشم‌هایت را باز کن ـ نه تنها چشمهای بیرونی، بلکه چشمهای درون را نیز، زیرا اشراق من درونی است.»

منیژه، تمام شما در حال رشد کردن هستید. و شما آن را خواهید شناخت چگونگی رشد خود را در حساسیتتان، در هشیاری‌تان، در عشقتان و در سکوت قلبتان، هر روز احساس خواهید کرد تمام این گلها درونی هستند حتی اگر کسی آن را تأیید کند، مهم نیست. حق تألیف کسی نیست!

من یک بار و برای همیشه می‌خواهم تمام احمقهای این زمین بدانند که من نیازی به تأیید هیچکس ندارم.

من به نوبهٔ خودم انسانی هستم و هر چیزی را که در مورد درونم بدانم، به جز من، هیچ کس حقی ندارد که در مورد آن انگشتی بلند کند! اگر من بگویم که زوربا بودا هستم شما می‌توانید آن را بپذیرید یا می‌توانید نپذیرد ولی نمی‌توانید آن را زیر سؤال ببرید.

1-Ramakrashna

فصل دهم

وقتی شما را دوست خطاب می‌کنم، نیتم همین است.

(۴ ژانویه ۱۹۸۹)

بودای عزیز

یک دانشمند غیر بودایی با مرشد دایی زوی[1] ملاقات کرد و به او یک کاسه داد.

راهبی که نظاره می‌کرد از دایی زوی پرسید،« پیش از آنکه او این هدیه را به تو بدهد، از چه استفاده می‌کردی؟»

دایی زوی گفت،« من از آن چیزی استفاده می‌کردم که تا آخرین روز عمرم در این زمین باید از آن استفاده کنم.»

روزی از دایی زوی پرسیده شد،« وقتی همه چیز منهدم شود، آیا (آن) نیز از بین خواهد رفت؟»

دایی زوی گفت« از بین خواهد رفت»

در موقعیتی دیگر راهبی از دایی زوی پرسید،« به من گفته شده‌که در پایان کائنات آتش سوزی بزرگی رخ خواهد داد و همه چیزنابود خواهد شد. می‌توانم از شما به پرسم که آیا (این) نیز شامل آن تقدیر خواهد شد؟»

1-Master Dizui

دایی زوی پاسخ داد، «آری، خواهد شد.»

راهب ادامه داد، «اگر چنین باشد، باید گفت که (این) از دیگران پیروی می‌کند.»

دایی زوی گفت، «آری، پیروی می‌کند.»

همین پرسش بعدها از مرشد دیگری به نام شو[1] پرسیده شد.

او پاسخ داد، «نه (این) از دیگران پیروی نمی‌کند.»

وقتی ازاو پرسیدند، «چرا نمی‌کند؟»، مرشد پاسخ داد، «زیرا خودش را با تمام کائنات هم هویت می‌گیرد.»

دوستان،

هیئات عالی بوداییان هندوستان، ماهابودی سابا[2] جمله‌ی بسیار خشمگینانه در مطبوعات بر علیه من است. من فکر می‌کردم ماهابودی سابا از مردمانی عاقل تشکیل شده است. من مطلقاً در اشتباه بودم از افرادی طور دیگر تشکیل شده است!

نخستین چیزی که این افراد باید بدانند: این تقصیر من نبود. اگر باید خشمگین باشی، از گوتام بودا خشمگین باشید ـ او در اتاق مرا زد. من چون فقط عاشق او بودم و به او احترام گذشته‌ام به او اجازه دادم که در من پناه بگیرد.

اعضای ماهابودی سابا بجای اینکه خوشوقت باشند، از من خشمگین هستند. شاید آنان مایل بودند من گوتام بودا را همان جا بیرون می‌راندم. من چنین کردم، در نهایت. اینک این داستانی است که گذشته است.

من عاشق گوتام بودا بوده‌ام و خواهم بود ولی اینگونه افراد را از دور دیدن بهتر است ولی در درون با آنان بودن ....

۱-Shu

۲-Mahabodhi Sabha

برای من یک شکنجه بود، برای چهار روز. ولی من فقط برای اینکه با روح باستانی گوتام بودا با ادب و مهربانی رفتار کرده باشم، منتظر لحظه‌ای شدم که با او خداحافظی کنم. اینک نیازی نیست که هیچ بودیست آزاده یا خشمگین باشد.

وباز هم یادآوری می‌کنم که این انتخاب گوتام بودا بوده که بر در من بکوبد، من تقاضایی نداشتم خشمگین شدن شما از من کاملاً بی‌معنی است. این نشان می‌دهد که هر مذهب رسمی حتی برای بنیان گذارش نیز یک زندان می‌شود آنان به او اجازه نمی‌دهند در بدن فرد دیگر فرود آید! دوم اینکه من امیدوار بودم که مردمی از بودا پیروی می‌کنند قدری مهر و ادراک و هوشمندی داشته باشند. به نظر می‌رسد که آنان نیز مانند هر مذهب سازمان یافته‌ی دیگر همانقدر تنگ نظر و متعصب هستند، تفاوتی نیست.

بامسیح (ع) نیز چنین اتفاقی افتاد: یهودیان خشمگین بودند زیرا او می‌گفت که آخرین پیامبر یهود است، «همان پیامبری که قرن‌هاست منتظرش بودید.» اسقف‌های اعظم معبد بزرگ یهود هیأت عالی خاخام‌ها که در مورد و موارد مذهبی تصمیم‌گیری می‌کردند، به این تصمیم رسیدند که این مرد جوان را باید به صلیب کشید گناه او چه بود؟ برای ارتکاب کدام جنایت؟ـ او خودش را آخرین پیامبر یهود اعلام کرده بود.

اگر با او موافق نیستید، هیچ اشکالی ندارد، ولی به نظر نمی‌رسد که این دلیلی برای مصلوب کردن او باشد.

مورد من کاملاً متفاوت است. من نمی‌گویم که من تناسخ فردی دیگر هستم. من از این مفهوم نفرت دارم! من چهره‌ی اصیل خودم را دارم؛ من نمی‌خواهم نسخه‌ی کربنی هیچ کس دیگری باشم. انجمن ماها بودی **می‌گوید که اظهارات من به گونه‌ای است که گویی من تجسد روح گوتام بودا هستم. من هرگز کلامی راجع به تناسخ نگفته‌ام، من فقط گفته‌ام**

که او می‌خواست از بدن من استفاده کند ـ من متأسفانه به او اجازه دادم، ولی خوشبختانه توانستم او را متقاعد کنم و با او خداحافظی کنم.

حالا تا جایی که به من مربوط است، داستان تمام شده است. اگر انجمن ماها بودی بخواهد، می‌تواند در دادگاه بر علیه گوتام بودا اقامه‌ی دعوی کند! چرا بر در من کوفت؟!

این تقصیر من نیست. خشمگین بودن از من فقط حماقت شما را نشان می‌دهد و اگر شما واقعاً عاشقان بودا بودید، به اینجا می‌آمدید و در این خصوص تحقیق می‌کردید. هیچ کس از این دروازه‌ها وارد نشد تا تحقیقات کند! می‌توانستید تلفن بزنید و بپرسید «اوضاع چطور است؟»، ولی هیچ پرسشی انجام نگرفت.

و شما در مورد این واقعه، به روز نیستید. مردی که اینهمه در موردش فکر می‌کنید دیگر اینجا نیست! اگر بار دیگر او به اینجا بیاید، به بیرون رانده خواهد شد، به شما قول می‌دهم ـ تا راضی شوید!

این داستانی بسیار بسیار کهنه است.

مردم آتن نمی‌توانستند نبوغ سقراط را تحمل کنند. در واقع، او عصاره‌ی ذهن یونانی بود، ولی آنان او را مسموم کردند. مردمان حقیر همواره با غول‌ها مخالف هستند.

مسیح (ع) به یقین، خودش را بسیار بزرگ‌تر از کسی که ادعا می‌کرد اثبات کرد. پس از مصلوب کردنش، مسیحیت به دنیا آمد که اینک بزرگترین مذهب در دنیاست ـ تقریباً نیمی از مردم دنیا مسیحی هستند. یقین است که مسیح (ع) پیامبری کاذب نبود. نبوغ او از طریق گرایش نیمی از مردم دنیا به مسیحیت به اثبات رسیده است.

ولی یهودیان قادر به تحمل او نبودند ـ مخصوصاً خاخام‌ها، دانشمندان و حکمای مذهبی، کسانی مانند اعضای انجمن ماها بودی در

هندوستان! آنان به این دلیل نمی‌توانستند او را تحمل کنند که فکر می‌کردند اگر آخرین پیامبر یهود بخواهد متولد شود، باید در خانواده‌ای از حکمای مذهبی به دنیا بیاید، خانواده‌ای که مورد احترام مذهب یهود باشد. ولی او ترجیح داده بود در خانواده‌ی یک نجّار به دنیا بیاید، خانواده‌ای بی سواد و بدون ادعای حکمت و دانش مذهبی، این بر خلاف غرور دانشمندان مذهبی بود. با وجودی که او را مصلوب کردند، ولی آن مرد جوان و ساده ثابت کرد که پیامبری بزرگ است ـ شاید به دلیل مصلوب شدنش.

همین امروز، در یک مجله‌ی علمی آلمانی یک روانکاو مشهور مرا با مسیح (ع) مقایسه کرده است. از راهی دور، آن روانکاو بسیار بیشتر از انجمن ماها بودی در مورد این داستان می‌داند. او می‌گوید، «همانطور که یهودیان نتوانستند مسیح (ع) را تاب آورند، شما نیز قابل تحمل نیستید، به ویژه توسط بوداییان.» یک بصیرت ساده...

ولی من ادعای تناسخ ندارم. من بجز این نگفته‌ام که روح سرگردان گوتام بودا برای چهار روز از من دیدار کرد.

به تاتاگات[1] که مسئول این جمع[2] است می‌گویم که لطفاً در زیر تابلوی «تالار گوتام بودا»[3] در پرانتز بنویسید:

(به یاد بود دیدار چهار روزه‌اش از این جمع) من علاقه‌ای به پیش از آن و پس از آن ندارم.

و منیژه، تو نباید فقط از واژه‌ی «بودا» استفاده کنی. باید نام کامل مرا به کار ببری «زوربا بودا». اینگونه، من با تمام مذاهب سازمان یافته قطع رابطه می‌کنم. من فقط خودم هستم و خودم بودن گناهی نیست.

۱-Tathagat ۲-commune

۳-Gautam the Buddha Auditorium

من رویکرد خودم را نسبت به واقعیت دارم. من بارها گفته‌ام که زوربا نیمی است و بودا نیمی دیگر. من یک انسان تمام هستم. من واقعیت تجربه‌ی بیرونی را می‌پذیرم و عاشقش هستم. و واقعیت دنیای درون را نیز می‌پذیرم. برای من، هر دو یکی هستند. نه درون می‌تواند بدون بیرون وجود داشته باشد - **معنی درون بدون بیرون چیست؟** - نه اینکه بیرون بدون درون می‌تواند وجود داشته باشد؛ این‌ها دو بال یک پرنده هستند. پرنده تنها با دو بال است که می‌توان در آسمان پهناور هستی به سمت خورشید پرواز کند.

سوترا:

یک دانشمند غیر بودایی با مرشد دایی زوی ملاقات کرد و به او یک کاسه داد.

راهبی که نظاره می‌کرد از دایی زوی پرسید: «پیش از آن که او این هدیه را به تو بدهد، از چه استفاده می‌کردی؟»

دایی زوی گفت: «من از آن چیزی استفاده می‌کردم که تا آخرین روز عمرم در این زمین باید از آن استفاده کنم.»

پاسخ دایی زوی ربطی منطقی به پرسش ندارد، ولی ذن علاقه‌ای به رویکردهای ادبی، منطقی یا عقلی ندارد. ذن جهش‌های کوانتومی انجام می‌دهد.

دایی زوی گفت: «من از آن چیزی استفاده می‌کردم که تا آخرین روز عمرم در این زمین باید از آن استفاده کنم.»

پرسشی ساده بوده. یک حکیم غیر بودایی کاسه‌ای را داده است - راهبان بودایی برای گدایی غذایشان از یک کاسه استفاده می‌کنند. یک راهب که شاهد این بوده که دایی زوی کاسه را پذیرفته، از او پرسیده است: **«پیش از آن که او این هدیه را به تو بدهد، از چه استفاده می‌کردی؟»**

دلیل این پرسش این بوده که بودا عدم مالکیت را آموزش می‌داده است. اگر واقعاً یک کاسه داشته باشی، نباید کاسه‌ای دیگر را قبول کنی، زیرا مطلقاً بی فایده است. یا اینکه باید کاسه‌ی اول را به کسی بدهی که کاسه ندارد - ولی نباید چیزها را انباشته کنی برای همین است که آن راهب پرسید، «تاکنون از چه استفاده می‌کردی؟»

دایی زوی تمام بُعد پرسش را تغییر داد.

او گفت: **«من از آن چیزی استفاده می‌کردم که تا آخرین روز عمرم در این زمین باید از آن استفاده کنم.»**

او مفهوم کاسه را دور انداخت. در واقع، او از کاسه استفاده نمی‌کرد. راهبان بودایی بسیاری بودند که سعی کردند حتی از گوتام بودا نیز پیشی بگیرند. آنان فقط از دست‌هایشان استفاده می‌کردند، مانند راهبان جین[1] که برای غذا خوردن فقط از دست‌ها استفاده می‌کنند. هر آنچه که بتواند در میان دست‌هایشان که به صورت کاسه درآمده قرار گیرد، برای بیست و چهار ساعت آنان کافی است. دایی زوی از همین روش استفاده می‌کرد. بنابراین چنین گفت، **«من از آنچه چیزی استفاده می‌کردم که تا آخرین روز عمرم در این زمین باید از آن استفاده کنم.»**

روزی از دایی زوی پرسیده شد، «وقتی همه چیز منهدم شود، آیا <آن> نیز از بین خواهد رفت؟»

منظور از <آن> چیزی است که در درون که غیر قابل بیان است. به جز یک اشاره، هیچ چیز در موردش نمی‌توان گفت: <آن>

روزی از دایی زوی پرسیده شد، «وقتی همه چیز منهدم شود، آیا <آن> نیز از بین خواهد رفت؟»

دایی زوی گفت: «از بین خواهد رفت.»

۱- Jain

این یکی از بزرگترین هدایای گوتام بودا است: مفهوم «بی خودی»[1] در این مورد او والاتر از هر آموزگار و رهبر مذهبی قرار دارد. همگی این‌ها در مفهوم خود متوقف می‌شوند. همه چیز منهدم می‌شود. ولی خود، آن آتما[2] باقی خواهد ماند.

در زبانی که بودا به کار می‌برد، زبان پالی[3]، «خود» را آتا[4] می‌خوانند و بی خودی را آناتا[5] می‌خوانند. بودا آناتا را موعظه می‌کرد، تو همچون قطره‌ای شبنم که در اقیانوس ناپدید می‌شود از بین خواهی رفت.

چرا به این مفهوم خود می‌چسبیم؟ وقتی که همه چیز منهدم شود، با خود چه خواهی کرد؟

و من با او موافق هستم، که در نقطه‌ای مشخص، ما وجود نداشتیم. آنگاه همچون موجی در اقیانوس برخاسته‌ایم. در نقطه‌ای دیگر، آن موج بر صخره‌های ساحل کوفته خواهد شد و در اقیانوس ناپدید خواهد گشت. این به نظر مطلقاً با معنا می‌رسد. تو از روزی که داشتی لذت بردی، تو باید با تمام شکوه و عظمت در بامداد شکوفاشوی، و حالا که غروب فرا رسیده، باید بروی، حالا وقتش است که به زمین بازگردی، بار دیگر وارد کائنات شوی.

هیچ مذهبی قادر نبوده است که به ورای «خود» برود، زیرا برای رفتن به ورای «خود»، پیروان زیادی نخواهی یافت! این به نظر بسیار مسخره می‌آید: این همه فرقه‌های ریاضت کشی، مراقبه، یوگا، برای چه؟ - برای منهدم شدن؟! آنوقت چه اشکالی دارد همانگونه که هستی باشی؟ بودا نیز منهدم خواهد شد و تو چه بودا باشی و چه نباشی، تو نیز از بین خواهی

۱-no-self ۲-atma

۳-Pali ۴-atta

۵-anatta

رفت.

بر اساس اسطوره‌های هندی، که اینک با تحقیقات علمی مطابقت دارد، تمام کائنات، همه چیز از درون هیچی بیرون می‌آید. شاید برای میلیون‌ها سال یا میلیاردها سال در هستی باقی باشد، ولی لحظه‌ای فرا خواهد رسید که سیارات، خورشیدها، ماه‌ها، حتی ستارگان عظیم نیز خسته شده و می‌میرند. چنین نیست که فقط شما بمیرید، هر چیزی که زاده شده، خواهد مرد. و در پایان، تمام این جهان هستی، روزی خواهد مرد؛ چیزی جز فضای خالص باقی نخواهد ماند.

اینگونه بوده است، در زمان‌های پیشین: این حباب از درون هیچ برخاسته، بزرگ و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. سپس در نقطه‌ای مشخص، می‌ترکد و از بین خواهد رفت. وقتی دایی زوی می‌گوید، «آن نیز از بین خواهد رفت»، حق با اوست.

در موقعیتی دیگر، راهبی از دایی زوی پرسید، «به من گفته شده که در پایان کائنات آتش سوزی بزرگی رخ خواهد داد و همه چیز نابود خواهد شد. می‌توانم از شما بپرسم که آیا (این) نیز شامل آن تقدیر خواهد شد؟»

او قدری پرسش را تغییر داده است. ولی تفاوت بسیار است. نخست در مورد (آن) می‌پرسید و حالا در مورد (این) می‌پرسد.

دایی زوی پاسخ داد، «آری» خواهد شد.» (این نیز در انهدام غایی از بین خواهد رفت.

راهب ادامه داد، «اگر چنین باشد، باید گفت که (این) از دیگران پیروی می‌کند.»

دایی زوی گفت، «آری، می‌کند»

دایی زوی در مشاهداتش به نظر بسیار محکم و قاطع می‌آید. او نتیجه گیری منطقی خودش را تا انتها پیش می‌برد.

همین پرسش بعدها از مرشد دیگری به نام شو پرسیده شد.

او پاسخ داد، «نه (این) از دیگران پیروی نمی‌کند.»

وقتی از او پرسیدند، «چرا نمی‌کند؟» مرشد پاسخ داد، «زیرا خودش را با تمام کائنات هم هویت می‌گیرد.»

شاید فکر کنید که شو پاسخی متفاوت می‌دهد. نه، او همان چیز را با عبارتی مثبت بیان می‌کند. زیرا آن راهب نتوانسته بود رویکرد منفی دایی روی را درک کند که همه چیز از بین خواهد رفت... شو به نظر مهربان می‌آید و طور دیگری بیان می‌کند. او می‌گوید، **«نه (این) از دیگران پیروی نمی‌کند.»**

وقتی از او پرسیدند، «چرا نمی‌کند؟»، مرشد پاسخ داد،

«زیرا خودش را با تمام کائنات هم هویت می‌گیرد.»

تفاوت در چیست؟ اگر قطره ناپدید شود، می‌توانی با عبارت منفی بگویی که قطره منهدم گشته است. ولی با عبارتی مثبت می‌توانی بگویی که قطره با اقیانوس یکی شده است.

هر دو پاسخ یکی هستند، ولی از زوایای متفاوت. حتی برای یک لحظه نیز فکر نکن که شو چیز دیگری می‌گوید. همان است، قطره ناپدید می‌شود و یا با اقیانوس یگانه می‌گردد. همه بستگی به این دارد که از هر زبانی که دوست داری استفاده کنی.

در استراحت کامل،

چشم‌هایم را باز می‌کنم ـ

بهار.

این هایکوهای زیبا بدون اینکه چیزی بگویند، خیلی چیزها می‌گویند.

در استراحت کامل، کاملاً رها و آسوده، چشم‌هایم را باز می‌کنم و خدای من! بهار در همه جا فرا رسیده است.

بهار با آسودگی تو فرا می‌رسد ـ او در مورد بهار درون سخن می‌گوید. ناگهان هزاران گل شروع به شکفتن می‌کنند. تو سرشار از رایحه‌ی ماورایی

هستی.

ولی آسوده باش. و وقتی تماماً آسوده باشی، در آن آسودگی، یک شاهد باش و بهار همیشه وجود داشته و آماده است از تمام جهات تو را در بر گیرد.

منیژه پرسیده است: **زوربابودای عزیز،**

شما ما را «دوستان عزیزم» می‌خوانید. آیا واقعاً می‌توانیم دوستان شما باشیم، یا اینکه شما فقط از روی سخاوت قلبتان است که ما را چنین خطاب می‌کنید؟

منیژه، «سخاوت قلب» برای شما یک تحقیر است، توهین‌آمیز است. وقتی من شما را دوستان خود می‌خوانم، واقعاً نیتم همین است.

من دوست داشتم که شما را حتی چیزی بهتر بخوانم، ولی زبان انگلیسی چیز بهتری ندارد.

زبان اردو دارد: محبوب من[1].

این واژه را به یاد بسپار: محبوب من.

من شما را محبوب و عزیز خود می‌خوانم. شوخی نمی‌کنم، قصدم همین است. این از سخاوت قلب نیست. آیا مرا درک می‌کنید؟ سخاوت قلب برای شما توهین‌آمیز است و من به هیچ وجه نمی‌توانم به شما توهین کنم. من عاشق هستم، محبوبان من.

۱-mehre Mehbub

فصل یازدهم

فقط آفریدن است که قدرت تو رانشان می‌دهد.

(۵ ژانویه ۱۹۸۹)

زوربا بودای عزیز

وقتی کوکو[۱] ، مرید جوشو[۲] برای دیدن مرشد هوگن[۳] رفت، از او پرسیده شد که به تازگی کجا بوده است. کوکو پاسخ داد، «با جوشو بودم»

هوگن پرسید، «من در مورد جوشو و درخت بلوط شنیده‌ام ؛ آیا اینطور نیست؟»

کوکو گفت، «اینطور نیست!»

هوگن گفت، «ولی همه می‌گویند که وقتی راهبی معنای آمدن داروما[۴] از غرب را از وی پرسید، جوشو پاسخ داد، (درخت بلوط جلوی باغ). پس چطور می‌گویی که چنین نبوده؟»

کوکو پاسخ داد، «مرشد من از این چیزها نگفت! لطفاً به مرشد فقید من توهین نکنید.»

۱-Koko
۲-goshu
۳-Hogen
۴-Daruma

هوگن گفت، «به راستی که تو یک شیر بچه هستی!»

در موقعیتی دیگر، مردی به کوکو گفت،

«من در تمام زندگی گاو کشته‌ام و از این کار لذت برده‌ام: آیا این گناه است یا نه؟».

کوکو گفت، «گناه نیست.»

مرد پرسید، «چرا نیست؟» پاسخ کوکو چنین بود، «یکی کشته شده، یکی پس داده شده.»

دوستان من،

انسان در شگفت می‌شود که آیا ما در جامعه‌ای سالم زندگی می‌کنیم و یا اینکه همه دیوانه شده‌اند

در تمام سال‌هایی که رونالد ریگان[1] در قدرت بوده، سعی داشته تا سرهنگ قذافی را به قتل برساند، بدون هیچ دلیلی. لیبی کشوری کوچک و فقیر است. چند ماه پیش، رونالد ریگان به لیبی حمله کرد و دو خانه را که او گاهی در آن اقامت داشته ویران کرد ـ او بیشتر اوقات در صحرا در چادر زندگی می‌کند. ولی رونالد ریگان دختر او را کشت و خانه‌هایش را بدون هیچ دلیلی از بین برد.

اینک رونالد ریگان در آخرین هفته‌ای که در قدرت است، باز هم نتوانسته در برابر وسوسه‌ی حمله‌ی دوباره به لیبی مقاومت کند. او دو ناو جنگی و کشتی‌های هواپیمابر آورده است که در نزدیکی سواحل لیبی ایستاده‌اند و منتظر علامت هستند تا با هواپیما به لیبی حمله کنند.

لیبی فقط می‌خواسته ببیند که آیا آنها در آب بین‌المللی لنگر انداخته‌اند و یا در آب‌های متعلق به لیبی قرار دارند. دو هواپیمای جت

1- Ronald Reagan

برای این منظور فرستاده شد و آنها هنوز در محدوده‌ی آسمان لیبی بودند که هواپیماهای جنگی آمریکا به آنان حمله کردند.

بهانه‌ای که رونالد ریگان می‌آورد این است که لیبی کارخانه تولید سلاحهای بیولوژیکی احداث می‌کند. او عکس را نشان می‌دهد که از آسمان برداشته شده است ـ همین نشان می‌دهد که او پیشاپیش به خاک لیبی تجاوز کرده است، وگرنه عکس‌ها را چگونه بدست آورده است؟

و عجیب‌ترین و باور نکردنی‌ترین چیز این است که لیبی فقط یک کارخانه می‌سازد. ساختمانی نیمه کاره است و هنوز کامل نشده و کسی نمی‌داند که منظور از آن چیست و کسی این را نپرسیده است. این آمریکا است که تصمیم می‌گیرد آن کارخانه برای تولید سلاحهای میکروبی است.

حتی اگر هم این کارخانه برای تولید سلاحهای میکروبی باشد آمریکا بزرگ‌ترین نوع آن در تمام دنیا را دارد. رونالد ریگان باید نخست آن کارخانه را در آمریکا نابود کند.

تعجب خواهید کرد اگر بدانید که رونالد ریگان و فرماندهان نظامی او این واقعیت را منکر می‌شوند که آنان زمین‌های آمریکا را بصورت آزمایشی، با مواد میکروبی آغشته می‌کنند تا اگر جنگ جهانی بر اساس مواد میکروبی و شیمیایی صورت بگیرد، نتیجه را ببینند. و آنان سال‌هاست که تأثیرات مخرّب این نوع آزمایشات را انکار کرده‌اند.

ولی انجمن پزشکی در گزارشی گفته است که این مطلقاً اشتباه است و، «رئیس جمهور دروغ می‌گوید. فرماندهان نظامی دروغ می‌گویند، زیرا ما می‌دانیم که چه تعداد از مردم در این اراضی از سرطان مرده‌اند ـ این‌ها نمی‌دانند که توسط دولت خودشان کشته شده‌اند!»

شیوع سرطان در آن نواحی ده برابر میانگین معمول بوده است. کودکان خردسال، زنان باردار، پیرمردان، جوانان...

و در نهایت ـ چون انجمن پزشکی پاپیش گذاشته ـ رئیس جمهور به انجمن پزشکی پاسخی نداده است و فرماندهان نظامی نیز این گزارش را بدون پاسخ گذاشته اند. سکوت آنان نشانه‌ی جنایتشان در برابر مردم خودشان است.

کارشناسان آمریکای در یک نظر سنجی نشان داده‌اند که آمریکا جنگ‌دوست ترین کشوردرتمام دنیامی باشد. درطول یکصدوچهل سال، آمریکاییش از یک صد و پنجاه مورد در سراسر دنیا دخالت نظامی داشته و نیروهای ارتش خود را وارد کرده و مردم بیچاره و فقیر را مورد حمله قرار داده و برای هر مورد بهانه‌هایی داشته است ـ هر بهانه‌ی جزیی کفایت می‌کرده است. و رونالد ریگان جنایات زیادی را مرتکب شده که منتظر است رئیس جمهور جدید بتواند او را ببخشد.

و هیچکس در سراسر دنیا حتی اعتراضی هم نمی‌کند. سکوتی مطلق حاکم است.

ولی من برای لیبی و مردمش احترام زیادی دارم. من به تنهایی به عنوان یک شهروند این دنیا به رونالد ریگان اعتراض دارم: پیش از آن که روی مردم دنیا بمب بیندازی، باید به خودت نگاه کنی.

من عمیقاً روان آمریکایی را مورد مطالعه قرار داده‌ام. دریافت من این است که آمریکا و استرالیا هر دو توسط جنایتکارها بنیان گذاشته شده‌اند. این جنایتکارها از انگلستان تبعید شده بودند. برخی از آنان در آمریکا و برخی دیگر در استرالیا پیاده شدند و برخی رئیس جمهور شدند و برخی معاون رئیس جمهور و آنان مردم را بدون عذر و بهانه کشتار کردند. حتی امروزه در استرالیا می‌توانید انسان شکار کنید.

چیزی در خون آمریکا هست که جنایت کار است. و دنیا باید مراقب این جنایتکارها باشد، زیرا امروزه آنان بیشترین قدرت را دارند و بدون هیچ دلیلی جنایتشان بیرون ریخته می‌شود. وقتی کسی بدون هیچ دلیلی

دیگری را می‌کشد به یقین باید چیزی در درونش وجود داشته باشد. چند ماه پیش، مشکل بزرگی در سان فرانسیسکو و لوس آنجلس پیش آمده بود. شش نفر بدون دلیل با گلوله کشته شده بودند ـ فقط به این خاطر که راه بندان زیادی بوده است. صف‌های طویل به درازای کیلومترها ایجاد شده بود و کسی نمی‌دانست که علت آن راه بندان چه بود. ولی مردم شروع کردند به شلیک کردن به طرف راننده‌ی جلویی! با دیدن این اوضاع، تمام اتومبیل دارها بی درنگ شروع کردند به خریدن سلاح‌های اتوماتیک تا در چنین مواقعی از آن استفاده کنند.

در عمق روان آمریکاییها چیزی هست که تشنه‌ی خون است. این‌ها مردمی هستند که سلاح‌های اتمی دارند و فقط به یک اشاره انگشت نیاز است تا تمام دنیا در آتش بسوزد.

تمام هوشمندان جهان باید وارد عمل شوند ـ هنرمندان، شاعرها، نقاش‌ها، عارف‌ها، برای نجات این سیاره زیبای زیبا از چنگال مردمانی خونریز و وحشی، تمام مردمان خلاق دنیا باید صدایشان را به اعتراض بلند کنند.

آمریکا فقط یک چیز می‌شناسد و آن هم تخریب است.

ما باید این ایده را فراگیر سازیم که تنها قدرت انسان از آفرینش و سازندگی می‌آید، نه از تخریب. تخریب فقط دیوانگی شما را نشان می‌دهد. فقط آفرینش است که نشانه‌ی قدرت است. چند مورد جزیی دیگر:

انجمن ماها بودی[1] همچنان به اظهارنظرادامه می‌دهد.

من کلامی بر علیه انجمن ماها بودی نگفته‌ام. حالا وقتش است.

من به خود نام این انجمن اعتراض دارم. «ماها بودی» یعنی «اشراف

۱-Mahabodhi Society

عظیم» ـ نه در گذشته و نه در حال حاضر، هیچ یک از اعضای این انجمن به اشراق نرسیده است. آنان هیچ حقی ندارند که خودشان را «انجمن اشراق عظیم» بخوانند. تنها کاری که می‌کنند این است که نام خودشان را به «انجمن ماها بودی[1] هندوستان» تغییر دهند. آبودی[2] یعنی ظلمانی و به اشراق نرسیده.

وگرنه آنان باید دست کم یک عضو را در گذشته و حال نشان دهند که در انجمن آنان به اشراق رسیده باشد.

آنان فقط مشتی حکمای گندیده هستند که به خودشان جرأت داده‌اند مرا تهدید کنند؛ درواقع، من باید آنان را به دادگاه بخوانم، آنان باید سندی ارائه دهند که چرا انجمن خودشان را «ماها بودی» می‌خوانند.

این واژه‌ای بزرگ است و ربطی به دانش ادبی ندارد. من بسیاری از اعضای این انجمن را می‌شناسم: هیچ یک از آنان نمی‌دانند که اشراق چیست. و آنان انجمن خود را «انجمن اشراق عظیم» می‌خوانند ـ آنان چند نفر را به اشراق رسانده‌اند؟

مردم هرگز به خودشان نگاه نمی‌کنند. آنان معانی واژه‌های ساده را نمی‌دانند. با وجودی که ادیب‌هایی بزرگ هستند، فقط به خواندن سوتراهای قدیمی بودا می‌پردازند. بیشتر آن سوتراها منسوخ شده‌اند.

من بیش از هر کس دیگر در دنیا در مورد بودا سخن گفته‌ام. من عاشق بودا هستم؛ بنابراین فقط سوتراهایی را برگزیده‌ام که بتواند با عقل و منطق و ادراک حمایت شوند. سوتراهای زیادی هستند که من فقط از آنها چشم پوشی کرده‌ام. اگر انجمن ماهابودی و بودائیان هند بخواهند بر علیه من حرف بزنند من تمام آن سوتراهایی را که کنار گذاشته‌ام رو خواهم کرد! من ملاحظه‌ی هیچ کس را نخواهم کرد و این شامل گوتام بودا نیز می‌شود.

۱-Maha Abodhi ۲-abodhi

من عاشق این مرد هستم زیرا او بخشی از هیچ مذهب سازمان یافته‌ای نبود و میل نداشت مذهبی را سازمان بدهد. من فردیت او را دوست دارم و وقارش را. ولی این به آن معنی نیست که با او صددرصد موافق باشم. موافقت من با او بیش از ده درصد نیست؛ نود درصد دیگر مطلقاً چرند است. حالا این مردم مرا برمی انگیزند که تمام آن چرندیات را بیرون بیاورم و محکوم کنم تا وقتی چنین نکنم، آنان ساکت نخواهند شد.

کوری و حماقت آنان چنین است.

یک چمر[1]، کفّاشی از طبقه نجس های[2] هندو به دین بودایی گرویده است. او امروز جمله‌ای گفته که من قبل از اینکه بودا باشم باید توسط او به دین بودایی درآیم!

این مرا یاد جمله‌ای از جرج برناردشاو[3] می‌اندازد. او گفته است، «کسانی که قرن ها در حقارت زیسته‌اند، اگر آزادشان کنی، فکر نکن که مساوی خواهند بود. آنان بی درنگ شروع می‌کنند به احساس برتری کردن.» دراین جمله حقیقتی نهفته است تمام این بودائیانی که اینک بر علیه من سخن می‌گویند برای پنج هزار سال در طبقه نجس‌ها زندگی می‌کرده‌اند. فقط گروهی کوچک در ایالت ماهاراشترا[4] به بودیسم گرویدند.

ـ آن هم نه بر اساس زمینه‌ای مذهبی بلکه به دلیل بازی سیاسی دکتر آمبدکار[5].

ولی او را خریداری کردند. این نشان می‌دهد که یک شودرا[6]، حتی اگر یکی از مراجع بزرگ حقوقی شود، و به ویژه اگر مرجعی برای قانون

۱-Chamar ۲-Untouchables

۳-George Bernard shaw ۴-Maharashtra

۵-Ambedkar ۶-Shudra

اساسی باشد، می‌تواند براحتی خریداری شود.

این یکی از نشانه‌های انسان حقیر است.

با دادن مقام و پست او را برای ایجاد قانون اساسی هند خریداری کردند. و او دیگر بودیسیم را پاک فراموش کرد. و این سیصدهزار نفری که او به کیش بودایی دعوت کرد بیهوده رنج برده‌اند. زیرا او خودش قانون اساسی را تهیه کرد و ندانسته، برای نجس‌ها مقرراتی را وضع کرد ـ برای همین است که من می‌گویم انسان نا هوشیار می‌تواند با تمام نیت خیر کارهایی را بکند که محکوم به شکست و اشتباه باشد. او برای نجس‌ها مقررات و سهمیه‌های خاص در نظر گرفت: سهمیه و اعتبار در مدارس، در دانشگاهها و در سایر مؤسسات آموزشی به این دلیل که آنان نمی‌توانند با دیگران رقابت کنند. برای نجس‌ها در هر بخش دولتی سهمیه‌ای ویژه در نظر گرفت ولی او کلاً فراموش کرد که این فقط وقتی کاربرد دارد که شودراها در جرگه هندوها باقی بمانند.

و او سیصد هزار نفر از شودراهای ماهارا شترا را به بودیسم تغییر کیش داد.

آنان دیگر سهمیه‌ای ندارند و از حقوق ویژه‌ای برخوردار نیستند.

حالا دکتر آمبدکار به چاهی عمیق‌تر و حقیرتر و زندگی دشوارتری سوق داده است. دست کم نجس‌های هندو از حقوق ویژه و مزایایی برخوردار هستند که جبران قرنها ستم و بهره کشی از آنان است. ولی این بودائیان، آن حقوق و سهمیه‌ها را نیز از دست داده‌اند. و قانون اساسی توسط کسی نوشته شده که این مردم بیچاره را به آیین بودایی گروانده است.

ولی حق با جورج برنارد شاو است. و این مردم همچنان در بردگی به سر می‌برند، مانند حیوانات، زیرا بر اساس انگیزه‌های سیاسی بودایی شده‌اند.

من تکرار می‌کنم، دکتر آمبدکار نخست فکر کرد که این مردم، این پیروانش را به کیش مسیحیت در آورد. ولی بعد فکر می‌کرد که آنان در مسیحیت غرق شده‌اند و او دیگر رهبر آنان نخواهد بود.

پس، از این فکر دست برداشت. او علاقه‌ای به مسیح (ع) بامسیحیت نداشت، تمام تلاشش این بود که رهبر باقی بماند.

سپس فکر کرد که آنان را به آیین محمدیان در آورد، ولی بازهم اوضاع همان بود. او در موقعیت رهبری قرار نمی‌گرفت. عاقبت در یافت که در هندوستان بودایی وجود ندارد. پس او می‌تواند آنان را به کیش بودایی بگرواند و خودش رهبر آنان بماند. این کاملاً یک نوکیشی سیاسی است.

ولی این احمق‌های نوکیش سیاسی، که کلامی در مورد اشراق نمی‌دانند، بر علیه من سخن می‌گویند.

ایشیدا[1] از ژاپن تلفن زده که من نباید که به این مردم توجهی نشان بدهم؛ این تقدیر غولها و توابع است که توسط انسانهای حقیر سرزنش شوند. او از این که بودائیان می‌توانند اینگونه رفتار کنند، می‌بایست احساس شرم کرده باشد. او جمله‌ای را برای مطبوعات ژاپن ارسال کرده و گفته است که، «این من بوده‌ام که پیش گوئی کرده‌ام. اگر بودائیان هندوستان خشمگین هستند، باید از من خشمگین باشند.» و او اطلاع داده است که بزودی به اینجا می‌آید تا با مطبوعات و با بودائیان روبرو شود. زنی با شجاعتی عظیم...

و آنان به سوء برداشت از جملات من ادامه می‌دهند. من هرگز نگفته‌ام که تناسخ گوتام بودا هستم. من فقط تناسخ خودم هستم.

در زندگانی‌های پیشین، من با بوداهای بسیاری ملاقات کرده‌ام، ولی

۱- Ishida

هرگز مرید کسی نبوده‌ام.

من به تنهائی به جستجو بر آمدم و من بار دیگر اعلام می‌کنم که فقط خودم هستم، چهرهٔ اصیل خودم هستم. اگر آنان بخواهند چیزی از اشراق درک کنند، ما به آنان خوشامد می‌گوئیم، ولی ما کسی را به کیش بودائی مشرف نمی‌کنیم. ما همه را بر می‌انگیزیم تا یک بودا شوند.

چرا بودیسم؟ چرا چنین راه طولانی و بیهوده‌ای را بپیمائید؟ وقتی که بودا پیشاپیش در شما هست، آنچه نیاز دارید این است که او را بلند صدا بزنید، «بیا بیرون! تو مدتهاست که در درون پنهان شده‌ای: برایت عادت شده است. در زندگی مردم، در اعمالشان، در عشقشان، در دوستی‌شان، بیرون بیا. آنان را متحول کن».

تشرف اصیل چنین است. از بیرون نمی‌آید. تشرف اصیل انگیزش و چالشی است از معرفت درونی خودتان.

حالا سوتراهای منیزه:

وقتی کوکو[1]، مرید جوشو[2] برای دیدن مرشد هوگن[3]، رفت، از او پرسیده شد که بتازگی کجا بوده است. کوکو پاسخ داد که «با جو-شو بودم»

جوشو یکی از بزرگترین مرشدان زن است.

هوگون پرسید، «من در مورد جوشو و درخت بلوط شنیده‌ام: آیا اینطور نیست؟»

کوکو گفت: «اینطور نیست!»

در واقع، روبروی کلبه‌ی جوشو یک درخت بلوط بود و هر وقت کسی از او می‌پرسید که «معنی آمدن بودی دارما از هند به چین چیست؟»،

۱-koko ۲-josho
۳-hogen

او به آن درخت بلوط اشاره می‌کرد، به این معنی که،

«چرا از این درخت بلوط نمی‌پرسی که (معنی وجودت در اینجا چیست؟) معنی گستردن شاخ و برکت در اینجا چیست؟) اگر کسی از درخت بلوط نمی‌پرسد، فقط به این معنی است که طبیعت معنا[1] ندارد؛ فقط اهمیت[2] دارد.

این دو واژه را به یاد بسپارید: معنا، منطقی و ذهنی است؛ فقط یک مفهوم است. اهمیت، یک تجربه است.

معنی عشق چیست؟ اگر کسی این را از تو بپرسد، فقط شانه‌ها را بالا می‌اندازی. معنی عشق؟

عشق یک شادمانی است، یک تجربه است؛ اهمیت دارد. ولی معنی ندارد. یک اتومبیل معنا دارد، دستگاه تهویه مطبوع معنا دارد: اشیاء معنی دارند، ولی موجودات زنده هیچ معنایی ندارند.

معنی کاربرد و استفاده. اهمیت، زیبایی دارد و نه کاربرد.

این یک واقعیت بود که جوشو به درخت جلوی کلبه‌اش اشاره می‌کرد که، «معنی بودیسم این است». حالا بگذار انجمن ماهابودی هند بر علیه جوشو در دادگاه اقامه‌ی دعوی کند؛ او می‌گوید که معنی بودیسم و معنی آمدن بودی دارما از هند به چین، این درخت بلوط است.

حق با اوست. هستی معنایی ندارد، اهمیت دارد، رایحه دارد، رنگ دارد، زیبایی دارد، شکوه دارد.

ولی معنی...؟

معنی به کالاها مربوط می‌شود و زندگی یک کالا نیست. اشراق کالا یی نیست که بتوانی آن را در بازار خریداری کنی.

چیزی را که نتوان خریداری کرد، هیچ معنایی نخواهد داشت، فقط

۱-reaning ۲-significance

اهمیت خواهد داشت.

ولی کوکو عمداً این واقعیت را انکار کرد، زیرا مردم پشت سر جوشو مسخره‌اش می‌کردند، «این چه جور مرشدی است؟ ما در مورد معنای آموزش‌های عظیم بودا سؤال می‌کنیم و او به آن درخت بلوط اشاره می‌کند. او خُل است!» برای ذهنی منطقی چنین وانمود می‌شود.

کوکو مرید بسیار نزدیک جوشو بود.

هوگن می‌پرسد، «من در مورد جوشو و درخت بلوط شنیده‌ام... ـ در محافل ذن این به یک لطیفه‌ی خنده دار تبدیل شده بود. آیا اینطور نیست؟» و کوکو پاسخ می‌دهد، «اینطور نیست!»

من در مورد تفاوت حقیقت با واقعیت او به درخت بلوط اشاره نمی‌کرد، او به عصاره‌ی زندگی در آن درخت اشاره داشت که در وجود ما نیز هست.

ما همگی در یک جهان هستی ریشه داریم؛ ما خوراک خود را از یک هستی دریافت می‌کنیم. درخت بلوط فقط یک برادر است، یک دوست ـ شاید گنگ و منگ باشد، ولی فرقی نمی‌کند. منابع حیاتی ما از یک هستی می‌آیند.

هوگن گفت، «ولی همه می‌گویند که وقتی راهبی معنای آمدن دارما[1] از غرب را وی پرسید،

جوشو پاسخ داد، (درخت بلوط جلوی باغ). پس چطور می‌گویی که چنین نبوده؟»

کوکو پاسخ داد، «مرشد من از یک چیز نگفت! لطفاً به مرشد فقید من توهین نکنید.»

او اینک از دنیا رفته است، و وقتی که زنده بود کسی جرأت نداشت

1-Daruma

که نزد او بیاید و در مورد درخت بلوط با او بحث کند. حالا که از دنیا رفته، لطفاً به او توهین نکنید. شما معنی اشاره‌ی او به درخت بلوط را درک نمی‌کنید.

او به درخت بلوط اشاره نمی‌کرد، او فقط به آن منبع پنهانی حیات که در درخت بلوط صعود می‌کرد اشاره داشت... بر خلاف نیروی جاذبه‌ی زمین. درخت بلوط بسیار قوی است، بسیار بلند یکی از زیباترین درخت‌ها است. شیره‌ی زندگی، بر خلاف نیروی جاذبه‌ی زمین، در آن درخت صعود می‌کند و تا بالا می‌رود.

هیچ درختی مکانیسم پمپ زدن نیاز ندارد، تو بدون پمپ قادر نیستی آب را از چاه بالا بیاوری، ولی درخت دقیقاً چنین معجزه‌ای می‌کند. تمام درخت‌ها بر خلاف نیروی جاذبه‌ی زمین، شیره‌ی حیاتشان را به بالا می‌آورند. درخت‌هایی هستند که صدمتر بلندی دارند و آن‌ها شیره‌ی زندگی را، آب و خوراکشان را صدمتر بالاتر از زمین می‌آورند ـ به آخرین برگ، که صدمتر دور از زمین است می‌رسانند. آن برگ نیز از همان منبع تغذیه می‌شود.

این یک معجزه است. جوشو به آن معجزه اشاره می‌کرد، او می‌گفت که وقتی بر خلاف نیروی جاذبه‌ی زمین شروع به رشد کنی، وقتی آگاهی تو به سمت آسمان پر بکشد ـ وقتی معرفت تو به یک قله‌ی اورست تبدیل شود ـ آنوقت، معنی آمدن بودی دارما به چین و معنی تعالیم بودا را درک خواهی کرد.

هوگن گفت، «به راستی که تو یک شیر بچه هستی!»

او با احترامی عمیق دیدگاه کوکو را درک کرد که اینک که جوشو مرده است، هیچکس نباید پرسشی را مطرح کند که وقتی او زنده بود مطرح نکرده بود.

هوگن مرشدی مشهور بود، ولی کوکو به این اهمیتی نداد. هوگن با

احترام به او گفت، «به راستی که تو یک شیر بچه هستی!» تو واقعاً مرید بزرگ جوشو هستی.

در موقعیتی دیگر، مردی به کوکو گفت،

«من در تمام زندگی گاو کشته‌ام و از این کار لذت برده‌ام: آیا این گناه است یا نه؟»

کوکو گفت «گناه نیست.»

او بر خلاف تمامی سنت‌های بودیسم چنین گفت.

یک مرشد باید در لحظه‌ی حال عمل کند، بر اساس خود انگیختگی خودش. او کتاب‌های مقدس را تکرار نمی‌کند، از مرشدان گذشته نقل قول نمی‌آورد. او هر گونه حقی را دارد که خود انگیخته عمل کند و پاسخ خود انگیخته‌ی کوکو بسیار عجیب و مخالف با تمام سنت‌های بودیسم بود. کوکو گفت، «گناه نیست.»

بر اساس مرشدان بزرگ، گناهی وجود ندارد و ثوابی وجود ندارد. فقط یک چیز هست، و آن هشیاری است. اگر هشیار باشی، می‌توانی هر کاری که بخواهی انجام بدهی و گناه نیست. اگر هشیار نباشی می‌توانی به کارهای به اصطلاح ثواب بپردازی، ولی ثوابی در آن‌ها نخواهد بود. ثواب از ناهشیاری شکوفا نخواهد شد. ثواب فقط وقتی شکوفا می‌شود که تو پر از نور باشی، پر از عشق، پر از آگاهی.

کوکو گفت، «گناه نیست»

مرد پرسید، «چرا نیست؟»

آن مرد احساس گناه می‌کرد، زیرا تمامی سنت می‌گویند که کشتن گاو یک گناه است.

این در واقع بخشی از هندوئیسم بوده. بودا همچون یک هندوزاده و همچون یک هندو شرطی شده بود. بنابراین، حتی وقتی که به بیداری رسید، بخش‌هایی از شرطی شدگی قدیم، از کودکی در اطرافش آویزان

شد - به ویژه این نکته که کشتن گاو یک گناه است. مرد احساس گناه می‌کرد، زیرا بودا آن کار را منع کرده بود و عدم خشونت را موعظه کرده بود. و این کوکو چگونه مرشدی است که می‌گوید، «این کار گناه نیست»؟

مرد پرسید، «چرا نیست؟»

پاسخ کوکو چنین بود، «یکی کشته شده، یکی پس داده شده.»

او گفت، «تو واقعاً نمی‌توانی کسی را بکشی؛ فقط می‌توان آگاهی را از بدن جدا کنی. پس مشکل چیست؟ آگاهی، اگر هنوز طالب بدن باشد، وارد رحم دیگری خواهد شد. شاید تو به او کمک کرده باشی که بدن کهنه را دور اندازد و بدنی تازه برگیرد. گناهی در آن نیست.»

در واقع، گناهی در هیچ جا وجود ندارد.

باید برایتان یادآوری کنم که معنی اصلی و ریشه‌ای واژه‌ی «گناه»[1]، فراموشی غفلت و ناهشیاری است. گناه ربطی به اعمال تو ندارد، فقط با یادآوری درونی تو مرتبط است. تو کاملاً از یاد برده‌ای که کیستی. این تنها گناه است، ناهشیار ماندن.

و تنها ثواب این است که یک بودا شوی.

یک هایکو:

خرمگسی روی سنگ

رویاهای وسط روز

من بارها و بارها گفته‌ام که هایکو، شعرهایی به معنی معمولی شعر نیستند؛ شاعرانه هستند، ولی بیشتر تصویری هستند تا کلامی.

فقط تصور کن... خرمگسی روی سنگی نشسته است و به رویا فرو رفته است...

این موقعیت هر انسان ناهشیار است، نه فقط خرمگس، بلکه شما نیز

1-sin

در رویا به سر می‌برید. تا وقتی که ستونی از هشیاری در تو برپا نشود، در رویا خواهی بود، در کابوس زندگی می‌کنی و زندگیت یک اتلاف است. زندگی تو به ارضا نخواهد رسید و به وحدتی زنده با جهان هستی نخواهی رسید.

این تنها شکوهی است که باید تجربه‌اش کرد. هیچ چیز از آن والاتر نیست.

منیژه پرسیده است:

زوربا بودای عزیز،

شما از اعضای ماها بودی سابا به عنوان بودائیان تنگ نظر و متعصب یاد کردید. آنان در اساس، به نوعی هم به بودا و به شما هر دو، دیکته کرده‌اند که چگونه رفتار کنید. آیا تنگ نظری، تعصب و نگرش‌های مستبدانه همگی بخشی از یک عارضه هستند؟

آری، منیژه.

بسیار تأسف آور است که در تمامی تاریخ بشری، همیشه توده‌های غافل جاهل و متعصب بوده‌اند که حتی رفتار انسان‌های بیدار را نیز دیکته می‌کرده‌اند.

به یاد دوران گوتام بودا افتادم. توده‌ها درخواست می‌کردند، «وقتی ماهاویرا برهنه در زیر آفتاب می‌ایستد، این ترک دنیای واقعی است. چرا تو سه تکه لباس داری؟

همین سه تکه پوشاک ادعای تو را در اینکه تو فردی روشن ضمیر هستی از بین می‌برد.»

توده‌ها از گوتام بودا می‌پرسیدند، «ماهاویرا بر گذشته، حال و آینده آگاه است. آیا تو نیز آگاه هستی؟ اگر نیستی، پس نمی‌توانی ادعا کنی که همطراز ماهاویرا هستی.»

هیچکس تحقیق نکرد که ماهاویرا در مورد آینده چه می‌دانست.

شاید چیزی از گذشته بداند - همه چیز را در مورد گذشته نمی‌تواند بداند، زیرا گذشته، چهار میلیون سال است. شاید او چیزی در مورد زندگی‌های پیشین خود می‌دانسته، این قابل تصور است. ولی او نمی‌تواند هیچ چیز در مورد آینده بداند.

آیا فکر می‌کنید که ماهاویرا می‌دانسته که ما امروز عصر در این تالار گوتام بودا[1] با هم دیدار می‌کنیم؟ آنوقت می‌بایست دیوانه می‌شده است! برای یاد آوری خیلی زیاد است - تمامی گذشته، تمامی آینده و تمامی حال...

نه بودا و نه ماهاویرا چیزی از آینده نمی‌دانستند. ولی فقط برای اینکه اذعان کنند... زیرا مشکل این است که توده‌ها از تو می‌خواهند؛ وگرنه به تو احترام نخواهند گذاشت.

بودا اذعان کرده بود، «آری، اگر بخواهم آینده را ببینم، می‌توانم. وقتی بخواهم به گذشته نگاه کنم، می‌توانم. ولی بدون اینکه به آینده و گذشته نگاه کنم، نمی‌توانم بگویم که می‌دانم.»

توده‌ها فکر کردند، «آشکار است که او به آن اوجی که ماهاویرا دست یافته، نرسیده است.»

و چنین نیست که آنان فقط از گوتام بودا درخواست کرده باشند، آنان از همه می‌خواهند، و حتی نوابغ بزرگ شما نیز در برابر درخواست توده‌ها لنگ می‌اندازند و به جاهلان توجه می‌کنند. در غیر این صورت احترامشان را از دست خواهند داد.

شاید در تاریخ بشری من نخستین کسی هستم که ذره‌ای به احترام و اعتبارم نزد توده‌ها توجه ندارم. چه احترامی؟ از سوی مردمی جاهل؟ من هیچ توجهی به آنان ندارم. من فقط به خود انگیختگی و آگاهی خودم

۱-Gautam Buddha Auditrorium

متکی هستم. به جز آن، من به هیچ چیز وقعی نمی‌گذارم.

در آن[1] زمان که در آمریکا بودم، دوستان من از سراسر دنیا نودوسه رولزرویس[2] به من هدیه دادند. تمام آمریکا حسودیش شده بود. شاید برای نخستین بار با مردی رو به رو شده بودند که مالک هیچ چیز نبود و با این وجود سبب حسادت ثروتمندترین مردم دنیا شده بود.

حتی راکفلر[3] نیز با من مخالف بود و می‌خواست به نوعی مرا از بین ببرد. زیرا حتی ثروتمندترین انسان نیز نمی‌تواند نودوسه رولزرویس داشته باشد. و من به دوستانم اجازه می‌دادم که اگر می‌خواستند، برایم رولزرویس بیاورند. من برای آنها مصرفی نداشتم، من هرگز به توقفگاه نرفتم تا آنها را ببینم. حتی رئیس کارخانه رولزرویس برای دیدن توقفگاه آمده بود، زیرا من مشتری تاریخی او بودم: هرگز پیش از آن و پس از آن کسی نبوده که نودوسه رولزرویس داشته باشد. و پیش از دستگیری من، هفت رولزرویس دیگر نیز در راه آمدن بودند.

من تولید حسادت بسیار کرده بودم. آنان نمی‌توانستند ببینند، نمی‌توانستند درک کنند، مطلقاً کور بودند. آنان نمی‌توانستند ببینند که یک انسان حتی نمی‌تواند از دو رولزرویس با هم استفاده کند، پس باید چیز دیگری در پشت این صحنه باشد.

و چیزی هم بود. من به آن مفهوم نفسانی آمریکایی[4] حمله کرده بودم که آنان ثروتمندترین مردم دنیا هستند ـ و من آن را اثبات کردم. من هنوز هم با آنان چالش می‌کنم، اگر کسی شهامتش را دارد، فقط نودوسه رولزرویس بیاورد.

یکی از اسقف‌ها، پیوسته، هر یکشنبه بر علیه رولزرویس‌های من

1-commune
2-Rolls Royce
3-Rockefeller
4-egoistic idea of America

سخن می‌گفت. کوری چنین است! شاید او در مورد فقط یک رولزرویس رویایی داشت، او هفت روز هفته در این مورد فکر می‌کرد: وگرنه چگونه این می‌توانست تمام موعظه‌ی او را تشکیل بدهد؟ او کاملاً مسیح و انجیل را از یاد برده بود.

و تعجب خواهید کرد ـ پیش از بازداشت من، دو ماه تمام بود که پیوسته شایع شده بود که من بازداشت خواهم شد. ولی حتی آژانس‌های دولتی نیز از بازداشت من سرباز زده بودند، به این علت ساده که، شما بر علیه این مرد هیچ سندی ندارید. اگر او نودوسه رولزرویس دارد، شما آزادید که شش‌تا داشته باشید. اینجا کشوری آزاداست.»

اف بی آی[1]، امتناع کرد، گارد ملی امتناع کرد. رئیس گارد ملی آمریکا فقط خندیده بود. او گفت، «شما فقط احمق هستید. دلیل واقعی شما حسادت است زیرا جمع آنان در زیبایی، رفاه، عشق و شادی بسیار زندگی می‌کنند. شما می‌خواهید آن جمع را از بین ببرید، ولی من برای دستگیری این مرد دلیل نمی‌بینم.»

آنان به ارتش روی آوردند ـ برای دستگیری یک مرد تنها که حتی یک چاقوی کاغذی هم ندارد. و فرمانده ارتش گفت، «شما درخواستی مطلقاً بی معنی دارید. هرگز در تاریخ بشری به هیچ ارتشی دستور داده نشده که یک مرد تنها و بدون اسلحه را دستگیر کنند.»

آن اسقف که می‌دید دولت آمریکا و مسیحیان اصول گرا مصمم هستند تا جمع ما را نابود کنند، برای من نامه‌ای نوشت و گفت، «حالا که داری می‌روی ـ تقریباً قطعی است ـ آیا می‌توانی به عنوان صدقه یک رولزرویس به کلیسای من هدیه کنی؟» و همین مرد، سال‌ها بود که آن رولزرویس‌ها را تقبیح می‌کرد!

1-F.B.I

به او اطلاع دادم، «من می‌توانم تمام آنها را ببخشم. آیا در کلیسایت برای آنها فضای کافی داری؟»

او پاسخ داد، «نه نودوسه رولزرویس نمی‌خواهم، زیرا این کار مرا نابود خواهد کرد، فقط یکی!»

من گفتم، «من آنقدرها خسیس نیستم یا نودوسه و یا هیچ!» او ساکت شد.

این نشان دهنده‌ی روان انسان است. آنچه او می‌گوید چیزی نیست که در ذهن دارد؛ نیت او شاید کاملاً متفاوت باشد. آنچه او انجام می‌دهد الزاماً چیزی نیست که بخواهد انجام دهد. ذهن ناخودآگاه به تمام جوانب نگاه می‌کند و از توده‌ها پیروی می‌کند.

من عاشق جورج گرجیف[1] هستم - تنها انسان دراین قرن - زیرا او گفت، «به دیگران توجه نکن» این اصل او بود. طبیعی است که او توانست پیروان بسیاری بیابد - بیش از بیست تن با او زندگی نمی‌کردند و شاید دویست نفر بودند که می‌آمدند و می‌رفتند.

چرا او می‌گفت، «به دیگران توجه نکن»؟ زیرا اگر به دیگران توجه کنی در واقع به ناخودآگاه‌ها توجه کرده‌ای و اگر با آنها موافقت کنی، از خودآگاه خودت سقوط خواهی کرد یا شاید خودت نیز موجودی ناآگاه هستی و مایلی توسط احمق‌ها مورد احترام قرار بگیری.

من به هیچ کس فرقی نمی‌گذارم. برای من کافی است که به خودم نظر کنم.

برای من، خود انگیخته بودن تنها فضیلت است و هشیاری تنها دیانت است. فقط مردم ضعیف و ترسو هستند که به دیگران فرقی می‌گذارند.

منیژه، این‌ها همگی یک عارضه هستند: تنگ نظری، تعصب و نگرش

1-George Gurdjief

مستبدانه.

ولی هیچکس نمی‌تواند چیزی را به من دیکته کند. اگر این جامعه‌ی دیوانه بخواهد مرا به قتل برساند، می‌توانند مرا بکشند - ولی نمی‌توانند چیزی را بر من تحمیل کنند.

فصل دوازدهم

نه چیزی برای انتخاب کردن، نه چیزی برای رد کردن

(۷ ژانویه ۱۹۸۹)

زوربای بودای عزیز

هرکوچی[۱]، وقتی برای نخستین بار با سکیتو[۲] ملاقات کرد از او پرسید، «او کیست که همه را از همه چیز مستقل است؟»

پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند، سکیتو دهان کوچی را با دست پوشاند.

با این عمل، کوچی به تجربه‌ای دست یافت و شعر زیر را سرود:

«هر روز، بی هیچ کار مخصوصی

فقط سرم را با خودم تکان می‌دهم.

نه چیزی برای انتخاب کردن، نه چیزی برای به دست آوردن.

نه آمدنی، نه رفتنی،

نه هیچ چیز ویژه‌ای،

کوهستان‌های آبی رنگ، بدون ذره‌ای غبار.

من قدرت‌های پنهان و ظریف را تمرین کرده‌ام،

۱-Ho Koji ۲-Sekito

حمل کردن آب را، به دوش کشیدن هیزم را.»

بعدها وقتی کوجی به دیدار ماتزو[1] رفت، بار دیگر پرسید،

«او کیست که از همه چیز مستقل است؟»

ماتزو گفت،«وقتی تمام آب رودخانه یانگ تزه[2] را نوشیدی، به تو خواهم گفت.»

در اینجا کوجی به تجربه‌ی عظیم دیگری دست یافت و قطعه دوم را سرود:

«آن ده جهت به هم می‌پیوندند،

هر یک می‌آموزد که هیچ کاری نکنند

اینجا تالار آموزش بودا است: ذهن خالی است، همه چیز تمام است.»

دوستان،

دیروز صبح یک مرد کاملاً بی گناه به دار آویخته شد. دادگاه عالی هیچ سندی بر علیه او نداشت ـ نه حتی شواهد معمول، نه حتی یک سند محکمه پسند. ولی او را به مرگ محکوم کردند، زیرا او عموی یکی از تروریست‌هایی بود که شری ماتی ایندیرا گاندی[3] را به قتل رسانده بود. تنها جنایت او این بود که عموی آن تروریست بوده است. انسان نمی‌تواند باور کند که عموی یک تروریست بودن برای اعدام او کافی باشد.

دادگاه عالی، تقاضای فرجام خواهی را بدون هیچ دلیلی مردود اعلام کرد. رئیس جمهور نیز تقاضای رحم آوری او را بدون هیچگونه دلیلی

1-Ma Tzu
2-Yankgtze River
3-Srimati Indira Gandhi

برای رد آن، مردود اعلام کرده.

وکیلی که سخت می‌کوشید از اعدام او جلوگیری کند، وکیل من نیز هست. من او را خوب می‌شناسم؛ او برای من در دادگاه‌های بسیاری جنگیده است. من صداقت و جامعیت او را می‌شناسم. نام او رام جتمالانی[1] است. او از راه‌های مختلف کوشید تا از اعدام این مرد بی‌گناه جلوگیری کند. ولی قدرت کور است، و وقتی که قدرت کور انتقام گیرنده شود، آنوقت مطلقاً مخرّب است.

من نگران این نیستم که مردی بی‌گناه اعدام شده است. نگرانی من، بعنوان شهروند این کشور این است که اعدام یک انسان بی‌گناه، یعنی اعدام خود عدالت، یعنی اعدام دموکراسی، نابودی آزادی‌های فردی، آزادی بیان ـ حتی آزادی بی‌گناه بودن! و این سیاستکاران به حرف زدن در مورد عدالت و دموکراسی ادامه می‌دهند و در زیر این نام‌های زیبا، هر چیز فاسد و غیر انسانی به زیبایی ادامه می‌یابد. هیچ انسان روشنفکر، هیچ عاشق آزادی هیچ اعتراضی نکرد.

راج جتمالانی به عنوان آخرین تلاش، به دادگاه جهانی روی آورد. دادگاه جهانی گفت،«ما را به رئیس جمهورتان وصل کنید.» منشی رئیس جمهور گفت، «خیلی دیر وقت است» ـ ساعت فقط هشت و نیم عصر بود ـ «و ما نمی‌توانیم در این ساعت رئیس جمهور را مختل کنیم و آن مرد در بامداد به دار آویخته خواهد شد.» وقتی آن مرد اعدام می‌شد، راجیو گاندی در زمین بازی طوری رفتار می‌کرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

این کشور برای آزادی مبارزه کرده است ـ نه برای این آزادی. برای عدالت مبارزه کرده است ـ نه برای این عدالت. شما با این کار قانون

اساسی این کشور را به قتل می‌رسانید، عدالتش را و آزادی آن را از بین می‌برید. واعتراضی در کار نیست.

مردم چنان به اسارت عادت کرده‌اند که حتی وقتی که تمام کشور باید بر علیه این جنایت دادگاه عالی و رئیس جمهور قیام کنند، حتی یک نشان کوچک نیز وجود ندارد. چنین به نظر می‌رسد که تمامی کشور اخته شده است.

ولی من با تمام قلبم اعتراض می‌کنم!

نخست اینکه مرگ راه درستی برای تنبیه کردن نیست، حتی برای کسی که مرتکب قتل شده است. این قانون جنگل است. چشم برای چشم. این عدالت نیست. مردی کسی را کشته و شما او را می‌کشید! آیا خون می‌تواند دست‌های پر خون شما را بشوید؟

و تا جایی که به حرف زدن مربوط می‌شود، تمام سیاست کاران به حرف زدن در مورد چیزهای زیبا ادامه می‌دهند و به توده‌های مردم امید و تسلی می‌بخشند. ولی واقعیت این است که قانون وجود ندارد، قانون اساسی وجود ندارد. اگر بتوانید انسانی بی‌گناه را اعدام کنید، می‌توانید هر کاری بکنید ـ و کشور ساکت خواهد ماند.

ولی من، به عنوان یک فرد، تنها به اعدام این مرد بی‌گناه اعتراض دارم.

دوم اینکه، در تمام این چند روز من هوشمندی هندی را مورد افشاگری قرار داده‌ام و به نظر نمی‌رسد که کسی جلو آمده باشد و حقیقت را پذیرفته باشد. بر عکس، آنان خشمگین شده‌اند. همین امروز سرمقاله‌ای از یک روزنامه به دستم رسیده که چنین می‌گوید، «تو فرهنگ واژگان خودت را خلق می‌کنی» ـ زیرا من تشریح کردم که واژه‌ی

باگوان[1] کلامی قبیحه است.

ولی آن سر دبیر احمق هیچ معنای دیگری از هیچ فرهنگ واژگان دیگری ارائه نمی‌کند.

من با هر کسی که معنای دیگری برای باگ[2] بیاورد چالش می‌کنم. باگ یعنی اندام تناسلی زنانه.

و شما در هر گوشه و کنار هر شهری در هندوستان تندیس شیوالینگا[3] را می‌بینید که تندیسی است به شکل اندام تناسلی مردانه. این یک تندیس از اندام تناسلی مردانه است، که در اندام تناسلی زنانه فرو رفته است.

و تمامی کشور به پرستش آن ادامه می‌دهد. هیچ کس حتی تعجب هم نمی‌کند ـ چه چیزی را پرستش می‌کنید؟

حتی خجالت هم نمی‌کشند!

هندوها شیوا[4] را خدایی جزیی نمی‌دانند، بلکه او را ماهادوا[5] یا خدای بزرگ می‌خوانند.

و او را با آلت جنسی مردانه نمایش می‌دهند. من هیچ فرهنگ واژگانی نمی‌آفرینم، من فقط معنای اصیل آن واژه را به یاد شما می‌آورم و اگر هوشمند هستید، از حالا به بعد هیچکس را نباید باگوان خطاب کنید ـ نه ماهاویرا، نه بودا، نه کریشنا، نه راما ـ هیچکس نباید باگوان خطاب شود. این ناسزا است، زشت و قبیح است.

من این نام را سی سال در جلوی اسم خود حمل کردم فقط برای اینکه چالشی باشد، ولی هیچ کس برای چالش نیامد. حکمای مذهبی و کشیشان این سرزمین می‌بایست در عمق قلب هایشان می‌دانسته‌اند که اگر با من

۱-bhagwan
۲-bhag
۳-Shivalinga
۴-Shiva
۵-Mahadeva

چالش کنند، من معنی این واژه را افشا خواهم کرد.

اینک من حتی گوتام بودا[1] را نیز منکر شده‌ام، به یک دلیل ساده که او را به عنوان یک انسان تمام نمی‌پذیرم. او دنیا را ترک گفته، منکر بیرون شده است و انسانی که فقط با درون زندگی می‌کند، نمی‌تواند کامل یا تمام باشد. بنابراین من خودم را زوربا بودا[2] می‌خوانم. ولی حتی اگر این نیز مردم هوشمند را آزار می‌دهد، آنان معنی زوربا را نمی‌دانند. حتی سفیر سری لانکا[3] در آمریکا نیز برای من نامه نوشته و می‌گوید که من نباید از واژه‌ی «زوربا» در برابر «بودا» استفاده کنم، این برای بودا توهین آمیز است.

من برای او نوشتم: اول اینکه شما هیچگونه انحصاری برای واژه‌ی «بودا» ندارید. دوم اینکه هر انسان بیدار حق دارد نام خودش را بودا بگذارد. و تلاش من برای آوردن زوربا در کنار بودا نشانگر تمام رویکرد فلسفی من است. من مایلم که دنیا با وجود درونی شما تنظیم شود. درون و بیرون باید متعادل گردند.

زوربا بودا فلسفه‌ی من است. ولی اگر این کسی را آزار می‌دهد، کاری از من بر نمی‌آید.

ولی من می‌خواهم که ویرایشگران من آن را بعد از نام من قرار ندهند. من نمی‌خواهم که مردمان جاهل، کور و ناهوشمند را در سراسر دنیا آزار بدهم. دنیای من شما هستید؛ من فقط برای شما زندگی می‌کنم. من تمام دنیا را کاملاً ترک کرده‌ام.

منیژه، تو باید توجه داشته باشی که «شری راجنیش»[4] برای اشاره به من کافی است. تا جایی که به شخص تو مربوط است، می‌توانی مرا «مرشد

۱-Gautam Buddha
۲-Zorba Buddha
۳-Sri Lanka
۴-Sru Rajneesh

عزیزم»[1] بخوانی.

من کارهایی مهم‌تر از رنجاندن این احمق‌ها دارم. آنان حتی کتاب‌های مقدس خودشان را نیز درک نمی‌کنند. برخی از این کتابها بسیار زشت و قبیح است. ولی آنان هرگز کتاب‌های شیوپوران[2] یا وایوپوران[3] را نخوانده‌اند. آنان هیچ چیز در مورد مذهب خودشان نمی‌دانند، ولی آنان به سادگی رنجیده می‌شوند - این ذهن شرطی شده‌ی آنان را نشان می‌دهد. و آنان ظرفیت یادگیری هرچیز تازه را از دست داده‌اند.

من از موراجی دسای[4] دعوت کرده‌ام که به معبد[5] بیاید. او کلاه سر صاحب ساختمان اوشنا[6] گذاشته است - زمانی من با او در آن ساختمان زندگی می‌کردم. او پول پرداخت نمی‌کرد، ولی چون مدتی وزیر اعظم بمبئی بوده و مدتی وزیر اعظم ایالت گجرات بوده و مدتی معاون نخست وزیر و عاقبت، نخست وزیر هندوستان شده، صاحب آن ساختمان نمی‌توانست هیچ کاری در این مورد انجام دهد. پرداخت اجاره کاملاً در اختیار او بوده است. او گاهی اجاره را پرداخت می‌کرده.

ولی حالا موراجی دسای کسی نیست و صاحب آن ساختمان او را به دادگاه کشانده است و رأی دادگاه به نفع صاحب ساختمان است. تمام پیروانش او را ترک کرده‌اند. آن مردمی که او را وزیر و نخست وزیر کرده بودند کجا رفته‌اند؟ تمام آن چامچاس‌ها[7] این یک واژه‌ی هندی مخصوص است؛ یعنی آن «زالو»هایی[8] که خونش را می‌مکیدند - همگی ناپدید شده‌اند. حتی یک نفر نیز موارجی را به خانه‌اش دعوت نکرده

۱-My Beloved Master
۲-Shivpuran
۳-Vayupuran
۴-Morarji Desai
۵-ashram
۶-Oceana Building
۷-...chamchas
۸-spoons

است. و او تمام ثروتمندان این کشور را به عنوان دوست خود داشته است، آنان در زمان قدرت در اطرافش بودند او راسیاری تحسین می‌کردند. او حالا در حساب بانکی‌اش فقط پانصدو شصت روپیه پول دارد و این سیار تحقیر آمیز است که بمبئی برامرار معاش او تا آخر زندگی‌اش یازده هزار روپیه پول جمع آوری کرده است.

ولی من از او دعوت کردم و آشکارا گفتم که برای ماندن در این محوطه دو شرط باید رعایت شود. اول اینکه باید از نوشیدن ادار خودداری کنی، مردم من از این عادت‌های چندش آور خوششان نمی‌آید و دوم اینکه پاسخ آزمایش ایدز - منفی با خود بیاوری.

مردی به نام کامات[1] - یکی از کهنه کارترین روشنفکران و اهل مطبوعات - بی درنگ واکنش نشان داد و در مصاحبه‌ای با یک روزنامه گفت، «من می‌خواستم در مورد (باگوان) چیزهای خوبی بنویسم، ولی چون به مورارجی دسای اهانت کرده، حالا هرچه را که باید بنویسم در موردش خواهم نوشت.»

عجیب است...

و من دیروز نقد او را در مورد کتابم «زرتشت» دریافت کردم - این آن چیزهای خوبی بود که او می‌خواست در مورد من بنویسد. حالا، او در سردرگمی مطلق بود. او چنان چیزهای مسخره‌ای نوشته تا فقط انتقام بگیرد و این ابداً ربطی به کتاب زرتشت ندارد. او از من خشمگین بوده و همین کافی بود تا خشمش را در روزنامه نشان بدهد. ولی او در مورد کتاب زرتشت نوشته که تناقض دارد. او هیچ نمونه‌ای نمی‌آورد - حتی یک مثال هم کافی بود - او می‌گوید که «پیوستگی ندارد». ولی هیچ مثالی نمی‌آورد.

1- Kamat

این کتاب چون فقط او می‌گوید متناقض و ناپیوسته نمی‌شود، و او می‌گوید که در این کتاب تکرار وجود دارد. آری، تکرار هست، زیرا این کتابی نیست که نوشته شده باشد. این‌ها سخنرانی هستند که چند ماه طول کشیده و شخص باید درک کند که کتاب نگاشته چیزی متفاوت است. وقتی کسی کتابی می‌نویسد، وقتی که تکرار و همانندی وجود دارد، می‌تواند آن را حذف کند. می‌تواند آن را به چند ماه کشیده و شخص باید درک کند که کتاب نگاشته چیزی متفاوت است. وقتی کسی کتابی می‌نویسد، وقتی که تکرار و همانندی وجود دارد،می‌تواند آن را حذف کند.

می‌تواند آن را به چند نفر بدهد تا ناپیوستگی که در آن وجود دارد، برطرف شود. ولی اینها سخنرانی‌های خود انگیخته هستند که برای مریدان ایراد شده و گاهی مطلقاً لازم است که چیزهایی در فضایی متفاوت دوباره تکرار شوند. این‌ها تکرار نیستند، زیرا در قالبی متفاوت قرار دارند.

ولی او با اظهارات خودش، از خود یک احمق ساخته است. او می‌گوید، «من می‌خواستم چیزهای خوب بنویسم.» و چون من فقط ازمورارجی دسای تحت شرایطی دعوت کرده‌ام، او از من خشمگین شده است. زیرا مورارجی دسای ترتیبی داده بود که او در واشنگتن یک خبرنگار باشد. اگر او چنین ناراحت شده، می‌توانست فقط برای ادای احترام، از او بخواهد تا در منزل خودش میهمان شود! اینک مورارجی آویزان است... دولت به او یک خانه داده است. او نخست آن را رد کرد. زیرا حزب مخالف در قدرت است و چون او به آن حزب تعلق ندارد این حمایت را دون شأن خود می‌دانست، و امیدوار بود که دوستان فراوانش به کمکش بیایند. هیچکس برای کمک به او نیامد.

عاقبت او پذیرفت - این پیشنهاد دولت حتی بیشتر تحقیرآمیز است: او

تا وقت مرگش می‌تواند خانه‌ای را اشغال کند. ولی آن خانه اکنون در اشغال زنی است که در کابینه‌ی چاوان[1] وزیر تعلیم و تربیت بوده است. آن زن دیگر وزیر نیست، ولی اصرار دارد که آن خانه را تخلیه نخواهد کرد.

و برای خانه‌های دولتی مقرراتی وجود ندارد و آن زن در موقعیت خوبی قرار دارد. فرقش این است که دولت از آن زن تقاضای کرایه خانه خواهد کرد و آن زن آماده است تا کرایه بپردازد. پس اینک راهی وجود ندارد و دولت دنبال خانه‌ی دیگری می‌گردد تا کسی بتواند آن را برای موراجی دسای تخلیه کندو او در هوا آویزان است.

با این وجود، به سبب نزاکت صاحب ساختمان او، به موراجی پیام داده است که، «تا وقتی که خانه‌ای دیگر پیدا کنید، می‌توانید چند ماهی در اینجا زندگی کنید.»

حالا، کامات که می‌خواسته نقد ادبی زیبایی برای کتاب زرتشت بنویسد، فقط به دلیل خشمش چیزهایی مطلقاً مسخره نوشته است.

من بسیار متعجب شده‌ام که ظاهراً کسی تفاوت میان واکنش[2] و پاسخ[3] را درک نمی‌کند. تو از روی شرطی شدگی‌های قدیم خودت، بدون اینکه لحظه‌ای به رویکردی تازه بیندیشی، واکنش نشان می‌دهی.

بنابراین من نام خودم خواهم بود. امیدوارم کسی به آن اعتراض نکند. در غیر این صورت می‌توانم بدون نام ادامه بدهم.

من مجبورم با این مردمان کور و این احمق‌ها زندگی کنم، ولی برای آنان زندگی نمی‌کنم؛ باید این را بدانند. من فقط برای مردم خودم زندگی می‌کنم، کسانی که قلبشان با من ذوب گشته است.

۱-Chawan ۲-reaction

۳-response

این چند نفسی را که در روی زمین باقی مانده، باید وقف مردم خودم بکنم، با این امید که آنان از این فرصت استفاده کنند و با خوشی و سرور مشتعل شوند، تا در جاودانگی و بقا ریشه بگیرند و هریک به نوبه‌ی خودش با گیتی یگانه شود، با گل‌ها و ستارگان و رودخانه و اقیانوس‌ها برقصد.

منیژه سوتراهای زیبایی را آورده است.

نخست چند یادآوری کوچک.

هوکوجی (هو نام فامیل اوست و کوجی لقبی محترمانه است برای دانشجوی غیر روحانی ذن) نخست مدتی را با سکیتو سر کرد و سپس نزد ماتزو رفت. او به بیداری رسید و یکی از جانشینان ماتزو شد.

هوکوجی[1]، وقتی برای نخستین بار با سکیتو[2] ملاقات کرد از او پرسید،

«او کیست که از همه چیز مستقل است؟»

پیش از اینکه جمله‌اش را تمام کند، سکیتو دهان کوجی را با دست هایش پوشاند.

با این عمل، هوکوجی به تجربه‌ای دست یافت و شعر زیر را سرود...

چه پیش آمده بود؟ کوجی می‌خواست بپرسد: «او کیست که از همه چیز مستقل است؟»

درونی‌ترین وجودت، آن شاهد... ولی این واژه نیست، یک تجربه است.

برای همین است، که پیش از اینکه جمله‌اش را تمام کند، سکیتو دهان کوجی را با دست‌هایش گرفت.

۱-Ho Koji ۲-Sekito

پرسشی را که فقط می‌توان تجربه کرد، نپرس. به درون برو. دهانت را ببند، و ذهنت را ببند. به فضای بی ذهنی حرکت کن.»

این دهان بستن بسیار نمادین بوده، و کوجی از میان تجربه‌ای عبور کرد... و نتوانست باور کند که چنین عمل ساده‌ای از سوی یک مرشد می‌تواند ترتیب شعله ور کردن آتشی را در درونت بدهد.

او برای نخستین بار بی ذهنی خودش را دید ـ آن فضای وسیع وجود درونش را،

به همان بزرگی آسمان بیرونی است؛ وگرنه تعادلی بین درون و بیرون نخواهد بود.

او تجربه‌اش را در این قطعه بیان کرده است:

«هر روز، بی هیچ کار مخصوصی
فقط سرم رابا خودم تکان می‌دهم.
نه چیزی برای انتخاب‌کردن، نه چیزی برای به دست آوردن.
نه آمدنی، نه رفتنی،
نه هیچ چیز ویژه‌ای.
کوهستان‌های آبی رنگ، بدون ذره‌ای غبار
من قدرت‌های پنهان و ظریف را تمرین‌کرده‌ام،
حمل‌کردن آب، به دوش کشیدن هیزم.»

چیزی که او می‌گوید، تجربه‌ی هر کسی است که مراقبه می‌کند: «هر روز، بی هیچ کار مخصوصی... این‌ها برای شما کاربرد دارد. هر روز، بدون هیچ کار مخصوص، فقط سرم را با خود تکان می‌دهم.

وقتی وجودت را می‌بینی، وقتی آن آسمان پهناور رامی بینی، آن آزادی، آن خوشی، آن شعف، آیا هرگز اندیشیده‌ای؟

نمی‌توانی چیزی در موردش بگویی، به هیچ کس

نمی‌توانی چیزی در موردش بگویی، حتی به خودت.

تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که سرت را تکان بدهی، «آری، خودش است.»

سرتکان دادن، نه کلام و واژه.

فقط سرم را با خودم تکان می‌دهم.
نه چیزی برای انتخاب‌کردن، نه چیزی برای به دست آوردن.

منظورم از زوربابودا همین است؛ چیزی برای انتخاب کردن وجود ندارد.

بودا انتخاب کرده است: او انتخاب کرده که از دنیا بگریزد، او ترک کردن همسر، نوزاد و پدر پیرش را انتخاب کرده بود و به جای رویارویی با دنیا و واقعیت آن، انتخاب کرده که فرار کند. در مخالفت با دنیا، این یک انتخاب بسیار صریح بوده، در مخالفت با ماده، به نفع روحانی بودن.

انسان تمام چیزی برای انتخاب کردن ندارد.

زندگی او یک زندگی بدون انتخاب[1] است.

نه چیزی برای انتخاب کردن، نه چیزی برای به دست آوردن.

این‌ها دو روی یک سکه هستند. اگر چیزی را انتخاب کنی، باید چیزی را از دست بدهی.

نه چیزی برای انتخاب کردن، نه چیزی برای بدست آوردن. نه آمدنی، نه رفتنی، انسان فقط هست. کوهستان‌های آبی رنگ، بدون ذره‌ای غبار.

من قدرت‌های پنهان و ظریف را تمرین‌کرده‌ام،
حمل‌کردن آب را، به دوش کشیدن هیزم را.»

کوجی می‌گوید، «در زندگی معمولی، من آن چیزی را که قدرت‌های

۱-life of choicelessness

پنهان[1] است تمرین می‌کنم: در آوردن آب، من یک شاهد هستم. وقتی هیزم به دوش می‌کشم، من یک شاهد هستم.» و لحظه‌ای که شاهد باشی، در مراقبه هستی هرکاری که بکنی یا نکنی ربطی ندارد.

بار دیگر چه پیش آمد؟

ماتزو گفت: «من به تو خواهم گفت. تو باید اول تمام آب رودخانه‌ی یانگ تزه را بنوشی ـ که رودخانه‌ای پهناور است ـ برای تو تا ابد طول می‌کشد که تمام آب رودخانه را بنوشی.»

ماتزو می‌گوید، «چیزهای ناممکن درخواست نکن.»

تو چیزی ناممکن را می‌پرسی که نمی‌توان به آن پاسخی داد. تو می‌پرسی، «او کیست که از همه چیز مستقل است؟» آن شاهد، آن آگاهی بازتاب دهنده‌ی آینه گون. ولی فقط با واژه‌ها، راهی برای فهماندن تو وجود ندارد.

تو باید از میان تجربه مشاهده گری عبور کنی. تنها راه حل کردن این راز همین است. در این صورت، می‌توانی به گردآوری پاسخها از مرشدان، از متون مذهبی از تمام جهان بپردازی. ولی هر آنچه راکه جمع کرده‌ای بیهوده است.

تجربه‌ی هر فرد دیگر، تجربه تو نخواهد بود. اگر تو آب بنوشی، تشنگی تو سیراب می‌شود، نه من. برای رفع تشنگی، من باید خودم آب بنوشم؛ آن تجربه کاملاً فردی است.

او تشخیص داد که پرسشی نا ممکن را می‌پرسیده است این تقصیر مرشد نیست که او در مورد چیزهای بی معنی حرف می‌زند.

«وقتی تمام آب رودخانه یانگ تزه[2] رانوشیدی به تو خواهم گفت.»

۱-occult power

۲-Yangtze River

ذن برای گفتن چیزها راه دارد که هیچ هرکس در دنیا بی نظیر است. ماتزو به جای اینکه بگوید، «تو از من پرسشهای نا ممکن می‌پرسی،» نخست از او می‌خواهد که کاری ناممکن انجام دهد.

ـ «آنوقت بیا و از من بپرس. اگر بتوانی ترتیبی بدهی که تمام آب یانگ تزه را بنوشی، من هم ترتیبی خواهم داد که آن تجربه به واژه‌ها ترجمه شوند.»

هیچ امکانی نیست: تو نمی‌توانی تمام آب رودخانه یانگ تزه را بنوشی....

کوجی بی درنگ فهمید و دیگر تجربه‌ای از اشراق را یافت. او قطعه‌ای دیگر سرود

«آن ده جهت بهم می‌پیوندند،
هر یک می‌آموزند که هیچ کاری نکنند
اینجا تالار آموزش بودا است: ذهن خالی است همه چیز تمام است.»
در خود مرکز درون تو ده جهت با هم تلاقی دارند ـ تمامی کائنات در تو دیدار می‌کنند.
هر یک می‌آموزند که هیچ کاری نکنند
اینجا تالار آموزش بودا است.....

تنها چیزی که باید آموخت که هیچ کاری نکنی، ولی فقط باش. عملی را انجام دادن، تو را به حرکت می‌آورد. انجام دادن دست کم در ابتدا، تو را از مشاهده کردن دور می‌کند؛ شاید فراموش کنی که مشاهده کنی، بنابراین در ابتدا، فقط باش ـ ساکت کاملاً بی حرکت همچون مرده، تا بتوانی وجود را در خلوص آن تجربه کنی.

وقتی که تجربه شد می‌توانی همان کیفیت را، همان وقار را، همان سرور را به اعمال زندگی معمولی خودت بیاوری.

تفاوتی بین مراقبه و زندگی نیست. آنوقت هر کاری بکنی، مراقبه تو است. اگر هیچ کاری نمی‌کنی آن نیز مراقبه‌ی تو است، زیرا در تمام اوقات، در ۲۴ ساعت، تو در وجودت ریشه‌ای داری. تو نورانی هستی. نور تو، آتش تو چنان شدید می‌سوزد که راهی برای فراموش کردن آن وجود ندارد.

این نور در تمام اطراف تو می‌درخشد. کسانی که درک می‌کنند، پذیرا باشند، حساس باشند آتش تو را تجربه می‌کنند، زندگی تو را تجربه می‌کنند، آواز تو را تجربه می‌کنند.... رقص تو، حتی اگر ابداً حرکت نکنی.

تنها چیزی که مورد نیاز است، این است که ذهن باید خالی باشد. تجربه غایی، تجربه بی ذهنی است.

ذهن استعدادی است که با آن در دنیا کار می‌کنی برای رسیدن به آن مرکز درونی که بسیار دور و در عقب است، ذهن راهی ندارد. ذهن نمی‌تواند به عقب برود. دنده‌ی عقب ندارد، فقط می‌تواند به جلو برود. می‌توانی آن را به کوهستان‌ها بفرستی، به ستارگان، هر کجا که بخواهی، ولی نمی‌توانی ذهن را به درون وجودت ببری.

اگر بخواهی به درون وجودت ببری باید ذهن را ترک کنی، باید تنها بروی باید در سکوت حرکت کنی، بدون فکر.

و یک بار که آن آزادی را شناختی، آن خوشی را، آن جاودانگی را، آن زندگی سرشار را که بی ذهنی با خود می‌آورد تجربه کردی، بهار برایت فرا رسیده است. هزاران گل جاودانگی در تو شکوفا می‌شود. تو به آن شاه کلید که درهای تمامی رمزهای هستی را می‌گشاید دست یافته‌ای.

ولی این ربطی به ذهن و تفکر ندارد.

بدون فکر، بدون ذهن، بدون انتخاب ـ فقط ساکت، ریشه یافته در خود، شادمان.

از این تجربه به هیجان می‌آیی، سرشار از برکتی بزرگ برای تمام کائنات می‌گردی ـ این تنها مذهبی است که من می‌شناسم

تمام مذهب‌های دیگر فقط تقلبی هستند.

هوا و[1] نوشت:

خورشید در قطره‌ای از باران

آینه می‌بارد

برای لحظه‌ای می‌پاید،

هرگز دگر باره دیده نمی‌شود.

خورشید در قطره‌ای از باران آینه می‌بارد: برای لحظه‌ای می‌بارد، هرگز دگر باره دیده نمی‌شود. او در مورد رنگین کمان صحبت می‌کند، بدون اینکه به نامش اشاره کند. خورشید در قطره‌ای از باران آینه می‌بارد: برای لحظه‌ای می‌پاید، هرگز دگر باره دیده نمی‌شود.

آیا رنگین کمانی را دوبار دیده‌اید؟ زندگی به اصطلاح دنیایی ما چنین است: فقط رنگین کمان است، از همان جنس رویاهاست. نیازی نیست که رنگین کمان را ترک کنی ـ از آن لذت ببر، ولی خوب بدان که این پدیده زود پاست.

من از افرادی چون ماهاویرا، گوتام بودا و دیگران تعجب می‌کنم که چگونه اصرار داشته‌اند که کیفیت دنیای بیرونی مانند رنگین کمان، مانند رویا است و با این وجود، آن را ترک کرده‌اند! فقط یک چیز می‌تواند درست باشد. با اینکه دقیقاً درک کرده‌اند که دنیا فقط یک رؤیاست....

آنوقت ترک کردن آن موردی ندارد. آیا هر صبح رویاهایت را ترک می‌کنی؟ می‌دانی که رؤیا بوده‌اند. تمام شده است!

١-Ho-O

ولی آنان از یک سو می‌گویند که تمام این دنیا یک رؤیاست، و از سوی دیگر به انواع ریاضت‌ها متوسل می‌شوند تا آن را ترک کنند. یقین است که اشکالی وجود دارد. یا اینکه آنان نمی‌فهمند چه می‌گویند، که دنیا درست مانند رنگین کمان است... که چی؟ از رنگین کمان لذت ببر!

نیازی نیست از رنگین کمان فرار کنی. آنها در لحظه زیبا هستند ـ چرا مشتاق شوی و آرزو کنی که باید پایدار بمانند؟ موقتی بودن آنها چه اشکالی دارد؟

فقط خوش باش! وقتی باران می‌آید، فقط در باران برقص،

وقتی در دانشگاه دانشجوی فوق لیسانس بودم، خیابان کوچکی بود که مخصوص اساتید دانشگاه بود. خیابانی بسیار ساکت، آرام، با درخت‌های بسیار قدیمی و بزرگ بود. بخش مخصوصی بود که برای انگلیسی‌ها ساخته شده بود و درخت‌های بسیار کهن و خانه‌ها زیبا بودند. و این خیابان بن بست بود، راه به جائی نداشت. پس از حدود دو کیلومتر خانه‌های زیبا و درختان باستانی، ناگهان یک توقف وجود داشت؛ درّه‌ای عمیق در انتهایش بود. آن خیابان بر بالای یک تپه بود. هر گاه که باران می‌گرفت، من عادت داشتم به آن خیابان بروم، زیرا رفت و آمدی وجود نداشت. آخرین خانه متعلق به رئیس دانشکده علوم، دکتر شیو استاوا[1] بود که با من بسیار دوست بود. ما در مورد امکان روزی که عرفان با فیزیک با هم ملاقات کنند بحث می‌کردیم ـ او استاد فیزیک و در دنیا مشهور بود.

ولی او هرگز مرا در آن حوالی ندیده بود، وقتی من در باران برای آواز خواندن و رقصیدن به آنجا می‌رفتم. او در دانشکده بود. و من همیشه می‌بایست در آخرین خانه بایستم. آخرین خانه به او تعلق داشت و

۱-shivastava

همیشه زن و فرزندانش منتظر من می‌شدند. هر وقت باران می‌آمد، آنان در ایوان خانه به انتظار می‌ماندند. آنان برای من دست تکان می‌دادند و من برای آنها... ما به یکدیگر معرفی نشده بودیم و من نمی‌دانستم که آنان خانواده‌های استاد شیو استاوا هستند. ولی آنان فکر می‌کردند که من باید دیوانه باشم...

روزی استاد شیواستاوا به من گفت، «پیش از اینکه از این دانشگاه بروی، مایلم با خانواده‌ام ملاقات کنی.» من گفتم، «هر وقت بخواهی خواهم آمد.» او گفت، «چرا امروز نه؟»

پس او مرا با اتومبیلش برد و قبلاً به خانه‌اش تلفن زده بود که؟ «مهمان مخصوصی دارم.» خانواده منتظر مهمان مخصوص او بودند. وقتی مرا دیدند، خندیدند و به داخل خانه دویدند!

استاد شیواستاوا بسیار شرمنده شد. به من گفت، «مرا ببخشید، به نظر می‌رسد که سوء تفاهمی پیش آمد است.» من گفتم، «نه، تفاهمی[1] پیش آمده است!»

او گفت، «تفاهم؟» گفتم، «این‌ها خانواده‌ی شما هستند؟» ما خوب همدیگر را می‌شناسیم. آنان فکر می‌کنند من دیوانه هستم و من فکر می‌کنم آن‌ها دیوانه هستند. ما برای همدیگر دست تکان می‌دهیم.»

او گفت، «تو هرگز به من نگفتی!»

من گفتم، «من هیچوقت نمی‌دانستم این‌ها خانواده شما هستند.»

او مرا به داخل اتاق برد و همه را صدا زد و پرسید، «شما چرا می‌خندید؟»

آنان گفتند، «ما تقریباً دو سال است که می‌خندیم! این مرد جوان، عجیب است.» همسرش گفت، «هر وقت باران می‌آید، او همیشه در حالی

۱-an understanding

که آواز می‌خواند و می‌رقصد می‌آید، تنها در خیابان. و او درست در برابر خانه‌ی ما می‌ایستد و ما برای هم دست تکان می‌دهیم. ما به نوعی با هم خوب آشنا هستیم. ما فکر می‌کنیم که او دیوانه است و ما می‌دانیم که او فکر می‌کند ما دیوانه‌ایم، زیرا چرا ما باید منتظر بمانیم؟ ما ساعتها انتظار می‌کشیم.»

دکتر شیواستاوا گفت، «عجیب است من در این فکر بودم که تو را به خانواده‌ام معرفی کنم ولی آنان تو را بهتر از من می‌شناسند! چرا هیچوقت به من نگفتی؟»

من گفتم، «من از بسیاری از استادها درخواست کرده‌ام که همراه من بیایند، با چنان شوقی از آنان می‌خواستم، ولی می‌گویند، «به نظر بسیار خجالت آور می‌آید. اگر دانشجویان ببینند، یا یک استادی ببیند، حتی شغل‌هایمان به خطر می‌افتد. تو چیزی نداری که از دست بدهی و تمام دانشگاه می‌دانند تو یک غریبه هستی. تو از پس آن بر می‌آیی. ما نمی‌توانیم.» برای همین است که چیزی به شما نگفتم. شما مردی سالخورده هستید، شاید از این ایده خوشتان نیاید.»

او گفت، «من خیلی از این ایده خوشم می‌آید، ولی من نمی‌توانم در باران رقص کنان بیایم ـ حتی خانواده‌ام فکر می‌کنند که،

(خدای ما! آن مرد پدرمان را هم فاسد کرد، شوهرم را.»

من گفتم، «تمام کار همین است فاسد کردن. کار سقراط همین بود و کار من هم همین است.»

خورشید در قطره‌ای از باران آینه می‌بارد:

برای لحظه‌ای می‌پاید

هرگز دگر باره دیده نمی‌شود.

شاعر می‌گوید، «چون فقط زود گذر است و تو دوباره با آن برخورد نخواهی کرد، نیازی نیست که آن را ترک کنی. از آن لذت ببر. ماه،

خورشید، باران... آن‌ها نیز زیبا هستند.»

نیازی نیست که چیزی را ترک کنی.

تو باید در وجودت متمرکز شوی؛ آنوقت تمام دنیا مال تو است. برای همین است که من فلسفه‌ام را زوربابودا می‌خوانم. زوربا از هر چیز زمینی لذت می‌برد، ولی هیچ ایده‌ای از درون نداشت. او در زیر باران می‌رقصید، در شب‌های مهتاب در ساحل می‌رقصید...

رئیس او مردی لاغر اندام بود، همیشه از سردرد، معده درد و این درد و آن درد رنج می‌کشید، و زوربا مستخدمی فقیر بود. یک شب ماه تمام، زوربا نزد رئیسش رفت و گفت، «رئیس، تو فقط یک اشکال داری: خیلی فکر می‌کنی. فقط همراه من بیا!» و قبل از اینکه او بتواند نه بگوید، زوربا او را به سمت ساحل کشاند.

شبی مطلقاً ساکت بود. در نیمه شب کسی در ساحل نبود و ماه در تمامی قرص کاملش می‌درخشید و نور می‌بارید. و زوربا با وسیله‌ی موسیقی‌اش شروع کرد به رقصیدن. او دست‌های رئیسش را گرفت تا او هم برقصد، ولی او به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند آیا کسی نگاه می‌کند.

عاقبت پیام را گرفت. آن پیام از طریق دست‌های زوربا عبور کرد. رقص او، خوشی او، نواختن موسیقی... برای رئیس اتفاقی افتاد. زوربا او را ترک گفت و او به رقصیدن ادامه داد. زوربا به دهکده بازگشت ولی رئیس به رقصیدن ادامه داد.

صبح زود زوربا برگشت و گفت، «حالا برگرد. مردم به زودی بیدار می‌شوند.»

رئیس گفت، «تو تمام دردهای مرا شفا دادی. تمام آن بیماریها ساخته‌ی ذهن بودند. حق با تو بود، من خیلی فکر می‌کنم. از حالا به بعد سعی می‌کنم فکر نکنم... می‌خواهم آن فضا را ببینم که وقتی فکر کردن ابداً وجود نداشته باشد، باز می‌شود.»

زوربا از درون آگاه نبود؛ در بیرون زندگی می‌کرد. کاملاً خوب است، ولی فقط نیمی است.

بودا در درون می‌زیست؛ کاملاً خوب است، ولی فقط نیمی است.

من می‌خواهم تمام[1] را به شما بدهم، زیرا به نظر من فقط تمام است که مقدس[2] است؛ هر چیزی دیگر قبیح[3] است.

منیژه پرسیده است:

شما از آمریکا سخن گفتید و اینکه تشنه‌ی خون و تخریب است. جاذبهٔ تخریب نسبت به سازندگی چیست؟

منیژه، جاذبه تخریب نسبت به آفرینش بسیار ساده است. تخریب نیازی به هوش ندارد، تخریب نیازی به انضباط ندارد، تخریب به آموزش نیازی ندارد، تخریب به مراقبه نیاز ندارد و به عشق نیاز ندارد.

سازندگی و خلق کردن به هوش نیاز دارد، به مراقبه گون بودن[4] نیاز دارد، به عشق نیاز دارد، عشق در خلوص آن. خلاقیت به ادراک زیبائی نیاز دارد، به شادمان شدن از ساختن چیزی نیاز دارد، شاید فقط ساختن یک بوتهٔ گل سرخ، یا کشیدن یک نقّاشی، یا شعری کوتاه، ولی آفرینش آن، به تمام وجودت نیاز دارد که در آن درگیر باشد. سازندگی نیاز به این دارد که تمام آگاهی تو در آن جذب شود.

تخریب چیزی از تو نمی‌خواهد. حتی حیوانات نیز می‌توانند تخریب کنند، حتی مردم دیوانه نیز می‌توانند تخریب کنند، حتی عقب مانده‌ها هم قادر به تخریب کردن هستند. جاذبهٔ تخریب نسبت به سازندگی همین است.

ولی این زشت است. وقتی تو چیزی را خراب می‌کنی، خودت را نیز

۱-the whole　　۲-holy

۳-profane　　۴-meditativeness

تخریب می‌کنی، این را به یاد بسپار. و وقتی چیزی می‌سازی ـ یک آواز، یک رقص ـ باز هم خودت را می‌سازی. تو ابعادی تازه را در وجودت کشف می‌کنی.

هر چه بیشتر خلق کنی، به وجودت نزدیکتر می‌شوی، به نیروهای بالقوه‌ات نزدیکتر می‌شوی. آن پرواز تو در آسمان باز، آن سرور، در دسترس انسان ویرانگر نیست.

تنها اشخاص خلاق هستند که قله‌های هیمالیای عشق، سرور، شکوه، حقیقت، زیبائی، هر چیز خوب، هر چیزی که الهی است را می‌شناسند.

فصل سیزدهم

تو به دو بال نیاز داری

(۸ ژانویه ۱۹۸۹)

در طول سالها، مرشد ترتیبی داده بود که تمام کذب‌ها
و نقاط کور مذاهب سازمان یافته در دنیا افشا شوند.
این چند روز اخیر نوبت بوداییان بوده تا در نور، نگاهی به
اطراف بیندازند.
به نظر می‌رسد که دست‌کم برای عده‌ای،
آن نور برای چشم‌هایشان بسیار براق بوده است.
آنچه در دنبال می‌آید خلاصه‌ای از سخنان مرشد است در
دهم ژانویه که او به اعمال یکی از سازمان‌های بودایی هند
پاسخ می‌گوید.
وقایع بعدی و جزئیات را می‌توان در کتاب
«ذن: راز و شعر ماوراء»[1] یافت.
«ویرایشگر»

1-Zen: The Mystery and Poetry of the Beyond

حزب دالیت الویشن ریپابلیک هند،[1] یک سازمان از تازه بودائیان است ـ برای دولت هندوستان قطعنامه‌ای فرستاد که باید بر علیه من اقدامی صورت بگیرد. زیرا من خودم را با بودا مقایسه می‌کنم.

نخست اینکه من هرگز خودم را با گوتام بودا مقایسه نکرده‌ام. من همیشه مشخصاً اعلام کرده‌ام که روش او نفی زندگی بوده و من مطلقاً زندگی را تأیید می‌کنم. هیچ امکانی برای مقایسه وجود ندارد.

او یک گاری[2] است، و آیا می‌خواهید او را با رولزرویس[3] من مقایسه کنید؟ البته، اصل اساسی یک گاری و یک رولزرویس یکی است ـ چهار چرخ ـ ولی با این وجود، نمی‌توان آن را با رولزرویس مقایسه کرد.

این سازمان به دولت گفته است که احساسات مذهبی[4] آنان بسیار جریحه دار شده است.

نخست اینکه، اگر مذهب را بشناسید... مذهب، رفتن به ورای افکار و احساسات است. چیزی به نام احساس مذهبی وجود ندارد. فقط احمق‌ها احساسات مذهبی دارند.

من عاشق بودا بوده‌ام، درست همانقدر که عاشق مخترع گاری می‌بودم؛ این یک انقلاب بود. بودا شروع یک انقلاب بود، ولی فقط یک شروع، نه پایان. با نگاه به گذشته، می‌توانم ببینم که او قدری توانست با سنت‌ها مخالفت کند، ولی او در نقطه‌ی شروع بود؛ نمی‌توانی از او توقع داشته باشی که تمام علم فراسو را پدید آورد. او احترام مرا دارد، عشق مرا ـ ولی من نمی‌توانم مقایسه شدن با گوتام بودا را تحمل کنم.

1-The Dalit Elevation Republic

2-bullock cart

3-Rolls Royce

4-religious feelinge

در واقع، دولت باید بر علیه این سازمان اقدام کند.

گوتام بودا یک گریزگرا[1] بود، و این گوتام بودا است که مسئول فقر این کشور است.

اگر هزاران هزار از مردم، ترک دنیا کنند، طفیلی‌های جامعه می‌شوند. من مایل به ترک دنیا نیستم. تمام تعالیم من شادمان بودن در دنیاست. چه مقایسه‌ای می‌تواند بین من و بودا صورت بگیرد؟

بودا دو هزار و پانصد سال از من عقب‌تر است. و تا جایی که به اتهام مربوط می‌شود، که من خودم را مقایسه کرده‌ام، این مطلقاً دروغ است!

این سازمان باید درک کند که حتی اگر ذره‌ای از تجربه‌ی بودا، تجربه‌ی آنان می‌بود، آنوقت این قطعنامه‌ی انتقام جویانه که دولت باید بر علیه من اقدام کند، روی نمی‌داد. این نشان دهنده‌ی عشق نیست، نشانی از مراقبه ندارد.

من می‌خواهم که دولت بر علیه این سازمان اقدامی نکند. من و تمام دوستانم، آنان را می‌بخشیم. کور نیاز به بخشش دارد.

یک چیز قطعاً باید درک شود:

من در وجود خودم یک بودا هستم ـ و واژه‌ی بودا[2] در انحصار هیچکس نیست. این نام گوتام بودا نبود؛ نامش گوتام سیدارت[3] بود. وقتی به بیداری رسید، کسانی که اشراق او را دیدند شروع کردند او را گوتام بودا خواندند.

ولی واژه‌ی «بودا»، به گفته‌ی خود گوتام بودا، فقط نام آن سرشت موجود در هر انسان است، و نه تنها در هر موجود انسانی، بلکه در هر موجود زنده است. این کیفیت موروثی همه است.

هر کس حق مادرزادی دارد که بودا شود. این بودائیان بیچاره ابداً پیام

1-escapist

2-buddha

3-Guatam Siddharth

گوتام بودا را درک نکرده‌اند. چگونه می‌توانند مرا درک کنند؟ من بسیاری از بودا فراتر رفته‌ام.

من به تمام شما آموزش می‌دهم که بودا باشید، ولی کسی مجبور نیست بودایی[1] باشد. بودایی بودن بازهم افتادن در یک زندان است. آنان از جرگه هندوها خارج شده‌اند و به جرگه‌ی دیگری فرو افتاده‌اند. نام زندان‌ها متفاوت است، ولی تو همان زندانی هستی. تو یک هندو بودی، یک زندانی بودی؛ می‌توانی یک مسیحی شوی... زندان تغییر خواهد کرد، ولی نه اسارت تو، نه آگاهی تو.

مردم به تغییر دادن زندان‌هایشان ادامه می‌دهند. این سبب هیچ تحولی در درون شما نمی‌شود. با تغییر دادن زندان‌هایتان به آزادی دست نخواهید یافت.

من آزادی را به عنوان ارزش غایی به مردمم آموزش می‌دهم. شما نباید به هیچ سازمانی تعلق داشته باشید، به هیچ مذهب سازمان یافته‌ای. مهم نیست که بودایی باشد، یا مسیحی و یا هندوئیسم - این‌ها نام‌های متفاوتی هستند. شاید معماری این زندان متفاوت است، ولی تو همان زندانی هستی.

بنابراین من مایلم که مردمم این نکته را مطلقاً به یاد بسپارند، که به هیچ سازمانی متعلق نباشند. تمام سازمان‌ها با آزادی فردی مخالف هستند. و اگر آزادی فردی وجود نداشته باشد، امکانی برای رشد روحانی وجود نخواهد داشت.

تو باید روی پای خودت باشی. تو نیازی به هیچ سازمان، هیچ کلیسا نداری تا تو را متحول سازد. تو هر چه را مورد نیاز است در درونت داری؛ تو می‌توانی به حق خودت یک بودا باشی. این به آن معنی نیست که تو خودت را با گوتام بودا مقایسه کرده باشی. گوتام بودا

1-Buddhist

بسیار عقب افتاده است. و من پیوسته گفته ام که گوتام بودا یک موجود کامل نیست، زیرا با ترک بیرون، او یکی از بال‌هایش را انداخت. اینک او با یک بال پر می‌زند.

من می‌خواهم مردمم دو بال سالم داشته باشند. این‌ها با هم مخالف نیستند، آن‌ها از هم حمایت می‌کنند. تو نمی‌توانی با یک بال پرواز کنی. تو به دو بال نیاز داری - بیرون و درون، ماده و روح، شهود و غیب. بودا فقط نیمی انسان است. من می‌خواهم شما انسان تمام[1] باشید.

من چگونه می‌توانم خودم را با گوتام بودا مقایسه کنم؟ من انسانی تمام[2] هستم! دنیای بیرون دنیای من است، و دنیای درون نیز دنیای من است، و من از هر دو لذت می‌برم، عاشق هر دو هستم. من عاشق گل‌های بیرون هستم، رنگین کمان‌ها، رقص باران، رودخانه‌ها، اقیانوس‌ها. و در عین حال، من گنج‌های درونم را می‌شناسم، وجودهای درونم را. و من این‌ها را در مخالفت با هم نمی‌بینم.

شما نباید هیچ چیزرا ترک کنید، شما نباید هیچ چیز را انتخاب کنید. شما باید در بی انتخابی، از هر دو هشیار باشید: بیرون و درون. از هر دو لذت ببرید، و غنای شما بسیار فراتر از هر گوتام بودا خواهد بود.

در ۲۹ فوریه ۱۹۸۹ مریدان راجنیش همگی تصمیم گرفتند که او را اُشو راجنیش بخوانند. اُشو نامی است که از زبان ژاپنی باستان گرفته شده و برای نخستین‌بار توسط آکا، بریا خطاب کردن به مرشد بودی‌دارما استفاده شد

«او» یعنی «با احترام، عشق و سپاسی عظیم» و همچنین «همزمانی» و «هماهنگی» و «شو» یعنی «منبسط شدن چند وجهی»، «آگاهی» و «بارش هستی از تمام جهات».

پایان

1-whole man   2-complete